

عشق برنامه ریزی شده



niceroman.ir

نویسنده: ShoSho۸۰

عشق برنامه ریزی شده

آه خدایا بازم شب زنده داری های بابا و قمار و مشروب و... حالم از این کاراش به هم میخوره. ولی چاره بی ندارم نه کسی رو دارم که برم پیشش و نه جایی رو. البته خونه دارم ولی شرط بابا اینه که بعد از ازدواجم اجازه دارم برم توش زندگی کنم. اخلاق بابا در مورد من یه کم غیر عادی هست. با اینکه مرد پایبندی نیست یعنی مشروب و قمار و هزار جور خلاف انجام میده ولی وقتی دوستاش میان خونه حق بیرون اومدن از اتاقم رو ندارم. یادمه یه بار بخاطر حس کنجکاویم بیرون رفتم ولی بابا فهمید و تا چند وقت نه پول تو جیبی داشتیم نه لپ تاپ نه ماشین وای غذا هم که دیگه نپرسید. اونم مجبور بودم خودم بپزم و بعد از کلی معذرت خواهی و خواهش بابا منو بخشید و به من فهموند که همه این ها واسه آینده خودم لازم هست. منم بچه مثبت قول دادم که همیشه تو اینطور مواقع تو اتاقم باشم و در رو از داخل قفل کنم.

وای چه سر و صدایی راه انداختن معمولا تا نیمه های شب دوستاش هستن یه قرص مسکن خوردم و رو تخت دراز کشیدم و فوری خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم دست و صورتم رو شستم و آماده شدم که به آموزشگاه زبان برم. بعد از اینکه تو کنکور موفق نشدم به کلاس آموزش انگلیسی رفتم و چون به قول استادام استعدادم خوب بود زود موفق به گرفتن دیپلم و فوق دیپلم انگلیسی شدم و حالا به عنوان استاد به آموزش زبان مشغول هستم البته توی رده سنی پایین.

زود آماده شدم و به آژانسی زنگ زدم رفتم تو حیاط که تا تاکسی میاد فوری برم. ماشینم تعمیرگاه هست و حالا قدرش رو می دونم.

تاکسی که بوق زد مثل برق در رو باز کردم و سوار شدم که راننده تعجب کرد. مسیر رو گفتم و مشغول ور رفتن به تلفنم شدم با صدای ترمز ماشین به خودم اومدم اوه چه کامیون بزرگی ، جلو خونه عزیز جون داشتن بار خالی می کردن حتما همسایه جدید هست.

عزیز جون یه پیرزن با صفا و مهربون بود که با نوه هاش دوست بودم بعد از فوت عزیز جون ورثه خونه رو فروختن . مهتاب و نورا هم برای ادمه تحصیل رفتن خارج و من تنهای تنها شدم.

به آموزشگاه که رسیدم کرایه رو حساب کردم و به طرف دفتر خانم صبوری، مدیر مؤسسه رفتم.

خانم صبوری مشغول صحبت با آقای جوونی بودند ، آفرین به خانم صبوری با عجب تیکه یی هم داشت حرف می زد قد بلند ، چشم و ابرو مشکی جلو موهاشو کج زده بود بقیشم هم بالا . در کل صورت جذابی داشت سنش هم به سی تا سی و دو می خورد. شلوار جین یخی با یه پیرهن مردونه راه راه طوسی با یه نگاه به سمتم غافلگیرم کرد با سر سلام کردم خانم صبوری که متوجه من شده بود با لبخند نگام کرد و گفت:

"شیده جان چه به موقع اومدی معرفی میکنم. آقای علیرضا خسروی از امروز همکار جدیدمون هستن در مورد کلاسای زبان فرانسه."

و بعد به سمت من اشاره کرد و گفت :

"ایشون هم شیده جنتی هستن معلم بچه های زیر دوازده سال ما"

"خوشبختیم از آشناییتونو با اجازه برم سر کلاس."

علیرضا : "منم خوشبختیم."

خانم صبوری : "برو عزیزم ."

با سنگینی نگاه علیرضا از دفتر بیرون اومدم. دو ساعت کلاس همیشه مثل دو دقیقه می گذشت خیلی این کلاس رو دوست داشتم، همیشه از فیلم و شعر و کتاب داستان و عکس توی کلاس استفاده می کردم این بود که همه با ذوق و شوق به کلاس میومدن.

از کلاسی که خارج می شدم علیرضا رو دیدم که داشت با خانم صبوری خداحافظی می کرد، با لبخند از شون خداحافظی کردم و از آموزشگاه بیرون اومدم و به طرف ایستگاه تاکسی رفتم در همین حین ماکسیمای نقره یی از کنارم رد شد خوب که نگاه کردم علیرضا رو پشت فرمون دیدم به کم جلوتر ترمز زد و دنده عقب گرفت

علیرضا : "خانم جنتی مسرتون کجاست ؟ در خدمت باشیم."

وای خدا چه بهش میاد راننده تاکسی باشه با این فکر غیر ارادی لبخندی روی لبم نشست.

علیرضا هم که انگار از خدا خواسته ایستاده بود زوم کرده بود رو صورتم و نگام می کرد یه مرتبه به خودم اومدم و گفتم :

"مرسی مزاحم نمی شم امروز ماشینم تعمیرگاه هست. یه کم پیاده روی رو ترجیح می دم.

با گفتن:

"هر طور راحتید."

گاز داد و رفت. مثل اینکه مجبور بوده بایسته خارجی !! تعارف هم که بلد نبود. ولی عجب چشم و ابرویی داشت آقای جذبه ولی نه خارجی بهتره اسمش رو میزارم آقای خارجی اخه عادت بدی دارم هر کی رو میبینم فوری یه اسم مستعار واسش انتخاب میکنم. خودم که خوشم میاد . سر کوچه که پیاده شدم از کامیون خبری نبود ولی در خونه عزیز جون هنوز باز بود حس کنجکاویم گل کرده بود داشتم تو حیاط سرک می کشیدم که یه دختری هم سن سال خودم رو دیدم با لبخند به طرفم اومد و گفت :

"سلام میتونم کمکتون کنم؟"

"سلام من همسایه بغلی هستم ."

دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت :

"سمانه هستم."

"منم شیده جنتی هستم امیدوارم دوستا و همسایه خوبی واسه هم بشیم."

سمانه: "منم امیدوارم ، اسمت هم مثل خودت خوشگله . دختر عجب چشمایی داری ."

سرم رو پایین انداختم و گفتم: "شما لطف دارید"

که صدای آشنایی به گوشم رسید: "سمانه کجا رفتی؟"

"این آقا خارجی اینجا چه کار میکنه؟"

با لبخند نگام کرد و گفت: "تعقیبم کردید خانم جنتی؟"

"واه مگه بیکارم آقای خسروی؟"

سمانه: "ا شما همدیگر رو میشناسید؟ علیرضا شیطون شدی."

با این حرف سمانه از خجالت لپام سرخ شد البته خودم احساس کردم. فوری موضوع آموزشگاه رو واسه سمانه تعریف کردم خیلی تعجب کرد بعدش با خنده گفت:

"حالا اولش چرا گفتی آقای خارجی؟"

"وای یعنی بلند گفته بودم؟ بعدا واست تعریف می کنم."

علیرضا پوزخندی زد و خداحافظی کرد و رو به سمانه گفت:

"باید داخل حیاط صحبت کنید تو کوجه خوب نیست."

و خودش داخل ساختمان شد.

"بیخشید من برم تو یه فرصت مناسب بازم همدیگر رو ببینم."

بعد از رد و بدل کردن شماره خداحافظی کردم به طرف خونه راه افتادم.

امروز باز کلاس زبان داشتم که علیرضا رو هم تو آموزشگاه دیدم. کلاسش چون تازه تشکیل شده شاگرد زیادی نداره. تصمیم گرفتم بعد از کلاس برم و سمانه رو ببینم خیلی احساس تنهایی میکنم بعد از فوت مامان دیگه خاله نادره رو ندیدم همیشه با بابام اختلاف داشتن اونم بخاطر مشروب خوریش بود. مامان هم از دستش شاکی بود ولی کاری از دستش بر نمیومد. مهتاب و نورا هم که نبودن تا با هم درد دل کنیم. بنابراین می خواستم شانسم رو با سمانه امتحان کنم. ماشینم که انکار درست بشو نبود باید به بابا میگفتم به فکر یه جدید باشه واسم.

تو فکر بودم که خودم رو جلو در خونه سمانه اینا دیدم اصلا یادم نبود کی سوار تاکسی شدم کی پیاده!

زنگ زدم و منتظر ایستادم و در که باز شد فقط دو جفت چشم جادویی رو می دیدم با صدای علیرضا به خودم اومدم.

"سلام."

"سلام . ببخشید با سمانه جون کار دارم. هستش؟"

"آره"

در حالی که داخل می رفت شروع کرد به صدا زدن سمانه.

سمانه با عجله تو حیاط اومد از لبخندش معلوم بود که خوشحال هست تازه داشتیم با هم خوشی و بش می کردیم که علیرضا وارد حیاط شد و گفت:

" سمانه جون با مهمونت برید تو اتاقت تو کوچه جای خوبی واسه صحبت نیست."

" چشم داداش خودم هم همین کار رو می خواستم بکنم."

فوری دستام رو گرفت و منو به داخل خونه کشوند.

"سمانه جون مزاحم مامان بابات نباشم؟"

"نه عزیزم بابام فوت کرده چهارده سال پیش."

" متأسفم روحشون شاد."

"مرسی عزیزم مامانم هم دوست داره باهات آشنا بشه . دیروز داشت با اکرم خانم در مورد تو حرف میزد."

اکرم خانم آشپز مون بود . خودش و آقا رحیم شوهرش تو خونمون کار می کردن.

سمانه زودتر از من وارد ساختمون شد و شروع به صدا کردن مامانش شد.

"مامان, مامان کجائید؟ شیده اومده."

از توی آشپزخونه صدای مامانش رو شنیدم که داشت به سمانه میگفت:

"خب تعارفش کن بیاد تو اتاقت."

همزمان یه خانم حدود پنجاه تا پنجاه و پنج ساله با قدی متوسط وارد سالن شد و با لبخند به طرفم اومد: "سلام عزیزم خوش اومدی."

"سلام، شیده هستم."

"وصفت رو از بچه ها و اکرم خانم شنیدم سمانه هم اینجا احساس تنهایی میکنه خوب کردی که اومدی."

وارد اتاق سمانه شدیم پشت صندلی میز کامپیوتر نشستیم و سمانه هم رو تختش نشست:

"چقدر اتاقت قشنگه سمانه جون" (همه وسایلیش ترکیبی از صورتی و سفید و گلپه‌ی بود)

"مرسی شیده جون، شنیدم معلم زبان هستی منم خیلی دوست دارم در حد پیشرفته یاد بگیرم ولی فعلا که کلاس خیاطی و تیراندازی میرم و قتم پر پر هست."

"چه جالب تیراندازی، پس مواظب خودم باشم نشونه گیریت خوبه."

"نه تازه شروع کردم. راستی چند ساعت هست من بیست و هشت سالمه."

"من بیست و سه، ولی من فکر میکردم همسن خودم باشی."

"پس باید به امیر بگم که اینهمه سر به سرم نذاره که همش میگه به قیافت میخوره نوه هم داشته باشی."

"امیر؟"

"نامزدم, در اصل شوهرم .چند ماه میشه که عقد کردیم عید امسال عروسیمون هست حتما باید بیایی."

"پس نامزد داری باز من تنها میشم که."

"خوب تو هم میتونی نامزد کنی."

"دلت خوشه ها کو نامزد؟ کو شوهر ؟ قحطی اومده که ..."

هنوز حرفم تموم نشده بود که در با یه تقه باز شد و علیرضا در حالی که سینی شربت تو دستش بود وارد اتاق شد.

"مرسی داداش چی شده شما به زحمت انداختی خودتو."

و با شیطنت به من نگاه کرد.

سینی شربت رو روی میز کامپیوتر گذاشت و با لبخندی رو به سمانه کرد و گفت:

"مامان داشت با تلفن صحبت میکرد من به دادتون رسیدم خانم."

تشکری کردم و یه لیوان واسه سمانه برداشتم یه لیوان هم واسه خودم.

یه کمی از شربت رو که خوردم به علیرضا که مشغول دید زدنم بود کردم و گفتم :

"خودتون پس چی؟"

با من گفت:

"من میل ندارم و از اتاق بیرون رفت."

اونروز کمی در مورد خودمون و خانواده هامون با سمانه حرف زدیم و بعد خداحافظی کردم به طرف خونه اومدم.

وای این کنه اینجا چکار میکنه. سیاوش پسر عمم بود. عاشق سینه چاک من به قول خودش ولی می دونم عاشق سینه چاک پولای بابا هست. قد بلند چشمش عسلی و درشت ،ابروهای پر و کوتاه در کل خوش قیافه ولی ازش بیزارم.

"به به سلام شیده خانم خوبی کجایی؟ خونه همسایه بودی؟ جدید هستن؟ به هر کسی اعتماد نکن".

"سلام، باز تو کار من دخالت کردی؟"

:"نشد یه بار با من درست حرف بزنی."

"آخه آدم درستی نیستی که بخوام بات درست حرف بزیم."

"شیده ساکت شو در رو باز کن بریم تو خونه هر چقدر خواستی حرف مفت بزنی."

"باز نمی کنم. تو میایی چکار؟ اکرم خانم و آقا رحیم نیستن رفتن مرخصی، تنهام."

"خب چه بهتر."

"سیاوش برو گمشو خونتون حوصلتو ندارم."

با یه حرکت تند کلید خونه رو که از قبل تو دستم بود در آورد و در رو باز کرد و خودش وارد حیاط شد.

"سیاوش بیا برو خونتون گفتم که..."

با لبخند نزدیکم شد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و با لحن بدی گفت:

"چیه نکنه ازم میترسی؟ نترس فعلا کاریت ندارم ، اصل کاری بعد از عقدمون."

"خفه شو ، تو خواب هم نمیبینی که زنت بشم حالا گمشو بیرون."

تو یه حرکت برگشت چونم رو محکم گرفت و در حالی که صورتش رو تو صورتم میاورد با عصبانیت گفت:

"سعی کن عصبانیم نکن خانم کوچولو و گرنه شرمنده دایی میشم و کاری که بعد از عقد میخوام بکنم قبلش میکنم، مواظب رفتارت باش."

صورتم رو به عقب هول داد که نزدیک بود زمین بیفتم. از عصبانیت صدام رو بلند کردم و گفتم:

"نه بابا رو دل نکنی بوته ایی."

وای چی گفته بودم. آخه سیاوش رو عمه وقتی صیغه بوده حامله میشه و بعد هم شوهرش زیر بار بچه نمیره و بعد از مدت صیغه و لشون می کنه میره.

صورت سیاوش از عصبانیت سرخ شد و به طرفم حمله کرد تا می خوردم کتک میزد و فحش میداد زورش زیاد بود فقط من جیغ میزدم . یه مرتبه در باز شد علیرضا و سمانه سراسیمه وارد خونه شدند. سیاوش داشت با لگد تو کمرم میزد که علیرضا با یه ضربه پرتش کرد یه طرف دیگه حیاط ، سمانه فوری منو بلند کرد ،علیرضا به زور سیاوش رو نگه داشته بود که دوباره به طرفم حمله نکنه سیاوش هم همینطور داد میزد:

"یه بلایی به سرت میارم شیده، که هر روز بیایی التماس کنی پیام بگیرم." "

از شنیدن این حرفا اونم جلو علیرضا از عصبانیت بلند شدم و گفتم :

"از همچین بی پدری مثل تو این کارا بعید نیست."

با شنیدن این حرف به طرفم حمله کرد و مشت محکم تو دهنم زد و دیگه نفهمیدم چی شد. وقتی چشمم رو با درد باز کردم اولین چیزی که دیدم یه سرم بود و بابا که پشتش به من بود. با ناله گفتم: "بابا."

بابا فوری به طرفم اومد و گفت:

"کشتی منو دختر . خوبی؟"

"بابا سیاوش منو کتک زد."

بابا: "میدونم بابا، یه درسی بش بدم که دیگه طرفای خونه هم رد نشه."

"سمانه کجاست؟"

"کی؟ دختر همسایه منظوره؟"

"آره."

"به زور با برادرش فرستادمش خونه. اگه نبودن معلوم نبود چه بلایی سرت اومده بود."

"آره."

و دوباره بی حال شدم، بابا به طرفم اومد و گفت:

"اثرات دوا ها هست استراحت کن. فردا صبح دکتر میاد ببیندت. من تو راهرو هستم."

می دونستم که بابا اگه شب جاش خوب نباشه و راحت نخوابه تا چند روز بد اخلاق میشه بخاطر همین گفتم :

"بابا برو خونه فردا صبح بیا منم میخوابم . برو بابا."

بابا هم که انگاری از خدا خواسته پیشونیم رو بوسید و رفت تا فردا صبح.

چند روز از مرخص شدنم از بیمارستان می گذشت که سمانه اس داد اگه خونه هستم میخواد با مامانش بیاد دیدنم. فوری به اکرم خانم خبر دادم و خودم رفتم و لباس مناسبی پوشیدم به تونیک ساده و فیروزه ایی که تا زانو هام بلندیش می رسید با یه ساپورت مشکی صندل فیروزه ایم رو هم پوشیدم و با صدای زنگ به استقبالشون رفتم.

سمانه یه جعبه شیرینی دستش بود که به دست اکرم خانم داد و با من روبوسی کرد همین طور خانم خسروی.

"سلام خانم خسروی خیلی خوش اومدید."

"سلام دخترم خوب هستی بهتر شدی؟"

"بله مرسی بفرمایید."

همه تو سالن نشیمن نشستیم.

"اون روز باعث زحمت واسه آقا علیرضا هم شدم."

"اختیار دارید دخترم همسایه واسه اینطور مواقع خوبه."

"محبت دارید خانم خسروی."

"عزیزم اسمم فریده هست میتونی به اسم صدام کنی."

"چشم میگم فریده جون، خب سمانه از تیراندازی چه خبر؟"

انگاری که سمانه هول شده بود با من گفت:

"خوبه، زیاد پیشرفتی ندارم."

"راستی سمانه میایی عصر برم بیرون تو خونه دلیم بوسید."

"کجا مثلاً؟"

"خوب، نمی دونم هر جا تو بگی من زیاد بیرون نمی رم یعنی دوست صمیمی ندارم که باهاس بیرون برم."

"خب باید به امیر بگم بعد خبرت میکنم."

"باشه هر طور راحتی."

ظهر با صدای اس از خواب بیدار شدم سمانه بود که خبر داده امشب ساعت هشت شب با امیر و علیرضا بریم پارک بعد هم شام رو بیرون بخوریم. جوابش رو دادم و گفتم که ساعت هشت آماده هستم و میرم در خونشون. با موبایل بابا تماس گرفتم.

"سلام بابا"

"سلام شیده خانم خودم خوبی بابا؟"

"آره خوبم، شرکت هستید؟"

"بله، چیزی شده؟"

"امشب می خواستم با سمانه و نامزدش بریم بیرون گفتم که به شما خبر داده باشم اشکالی نداره".

"نه برو خوش بگذره ، منم امشب دیر میام جای میخوام برم با دوستام هستم برگشتی بخواب
منتظر من نباش."

"چشم ، بای بای "

تا ساعت هشت کلی مانتو عوض کردم نمیدونم چرا وسواس گرفته بودم هم نمی خواستم خیلی
ساده باشم و هم نمی خواستم زیاد تو چشم باشم آخه می دونستم که سمانه و مامانش چادری
هستن باید یه کم رعایت می کردم. بالاخره یه مانتو که بلندیش تا زانو بود به رنگ آبی نفتی با
دکمه های قهوه ای و یه شلوار جین قهواه ایی و یه شال که قهوه ایی بود با خطهای سیاه و آبی،
یه آرایش خیلی ملایم صندل آبییم رو هم پوشیدم.

تو آینه به خودم یه نگاه انداختم خوب بودم خوشم اومد. عطر مورد علاقم رو زدم از خونه اومدم
بیرون ماکسیمای علیرضا دم درشون بود خودشم هم تو ماشین بود و سرش رو فرمون گذاشته بود
نمی دونم خواب بود یا داشت فکر می کرد دوست داشتم بیشتر در موردش بدونم اروم به شیشه
زدم سرش رو بلند کرد با یه لبخند شیشه رو پایین آورد.

"سلام"

"سلام ببخشید از خواب بیدارتون کردم."

"نه خواب نبودم بفرمایید سوار شید سمانه منتظره، راستش کاری پیش اومد سمانه با امیر بیرون
رفته الان هم تو پارک منتظر ما هستن."

با تعجب گفتم : "ما؟ یه مرتبه به خودم اومدم حتما منظورش خودم و خودش بود."

در جلو رو باز کردم و سوار شدم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

موسیقی بی کلامی از ضبط پخش می شد. سرم رو به پنجره تکیه دادم و بیرون رو نگاه می کردم
. پشت چراغ قرمز ماشین بغل دستی شروع کرد به بوق زدن نگاش کردم یه پسر جوون بود با
دست اشاره کرد که شماره بدم وای اینم جلو علیرضا ، یه لبخند غیر ارادی رو لبهام نشست که
چرا اینکار میکنه اونم وقتی میبینم با یه پسر تو ماشین هستم.

صدای علیرضا رو شنیدم که میگه :

"چیه انگار خوشت اومد که واسش لبخند ژو کوند میزنی. میخوای پیادت کنم تا باش بری؟"

"وای این بشر چقدر نفهم هست ."

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم :

"داشتم به حماقت و احمقی راننده می خندیدم ولی نمی دونستم که اول باید به حماقت شما بخندم . چرا زود قضاوت می کنید من تا حالا حتی با پسر عمم هم تنهایی جایی نرفتم که الان دارم با شما میام."

با عصبانیت موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم و مشغول بازی باهاش شدم و سرم هم تا موقعی که رسیدیم بلند نکردم . بچه پر رو حتی معذرت خواهی هم نکرد.

وقتی خواستم بیاده بشم صدام زد: " شیده؟"

چه زود هم پسر خاله شد.

تو چشمات نگاه کردم : "بله؟"

"ببخشید زود قضاوت کردم دوست ندارم امروز رو که برای اولین بار با هم اومدیم بیرون خراب کنم حالا آشتی؟"

نگام رو به یه طرف دیگه چرخوندم و به آرومی گفتم:

" باشه بیایید هر دو نامون فراموش کنیم."

با لبخندی جوابم رو داد و پیاده شدیم تلفش رو برداشت و مشغول شماره گیری شد فهمیدم که داره با سمانه و یا نامزدش صحبت می کرد. چون داشت آدرس جایی رو که هستن می پرسید.

به طرفم نگاه کرد و گفت:

" سمانه و امیر قسمت بازی ها هستن بریم سمت راست."

تا رسیدن به سمانه و امیر ساکت بودیم و قتی از دور سمانه رو دیدم براش دست تکون دادم. اونم داشت منو به مرد جوونی که نزدیکش ایستاده بود نشون می داد پسری قد بلند البته از علیرضا کوتاهتر بود صورتی کشیده و لاغر گندمگون با این حال رنگ چشماتش و موهای روشن بود شلوار مشکی با یه تی شرت دو جیبه که مشکی ساده بود به تن داشت از سمانه خوشگل تر بود نزدیکشون رسیدیم سمانه دستاش رو به کمرش زد و گفت :

"طول دادید شیطونا کجا بودید؟"

از خجالت لبام گل انداخت علیرضا که متوجه حال من شده بود رو به سمانه گفت:

"خودت که وضعیت خیابونا و ترافیک رو میدونی."

امیر با لبخندی که با شیطنت بود گفت :

"خوب شد ما این بهونه ترافیک رو داریم و گرنه بهانه از کجا میاوردیم؟"

با ناراحتی ساختگی به سمانه گفتم :

"سمانه جون اول سلام بعد هم واسه شما که بد نشد با یار خلوت کردی عزیزم."

"شیده جون سلام خوبی شما هم که از جواب کم نمیاری."

بعد رو به امیر کرد و گفت :

"معرفی میکنم امیر نامزدم و ایشون هم شیده جون دوست عزیزم."

با سر سلام کردم . امیر هم سلام کرد و رو به من و علیرضا گفت :

"سمانه میخواد سوار کشتی پرنده بشه."

سمانه فوری دستم رو کشید و گفت:

"بیا بریم من بلیت خریدم."

با ترس دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم :

"نه عزیزم من سوار نمیشم."

از سمانه اصرار و از من هم انکار دوباره سمانه دستش رو دراز کرد که دستم رو بگیره نا خواسته

بازوی علیرضا رو چسبیدم و گفتم :

"وای علیرضا نجاتم بده ."

علیرضا نگاهی به من و دستم انداخت و گفت:

"سمانه اصرار زیادی نکن."

تازه اون موقع بود که متوجه اوضاع شدم و بازوش رو ول کردم زیر لب یه ببخشیدی گفتم و سرم رو پایین انداختم سمانه و امیر به طرف بازی ها رفتن علیرضا با گفتن:

"بیا رو این نیمکت بشینم و"

خودش به طرف نیمکتی رفت و نشست منم به طرفش رفتم و کنارش نشستم داشتم با بند کیفم می جنگیدم که علیرضا گفت:

"از دست سمانه ناراحت نباش."

"نه ناراحت نیستم آخه از جاهای بلند می ترسم هر کاری هم میکنم نمیتونم با این ترسم کنار بیام."

"موضوع مهمی نیست که بخواهی در موردش خودت رو ناراحت کنی."

"سمانه از دستم ناراحت شد؟"

"نه فکر نکنم اون دختر منطقی هست میخوایی تا بیان یه کم قدم بزنین؟"

"آره فکر خوبییه."

با هم مشغول قدم زدن بودیم که صدای آشنایی رو از پشت سرم شنیدم

"به به شیده خانم."

"تویی سیاوش برو گم شو دوست ندارم بات حرف بزنی."

"می دونستم که حتما واسه خودت کسی رو زیر سر گذاشتی که به من جواب رد دادی چند وقته با همید؟"

"خفه شو سیاوش."

"اوه اوه چه با ادب لااقل جلو دوست پست با ادب باش که پشیمون نشه."

"به تو هیچ ربطی نداره حالا هم برو می خوایم تنها باشیم."

"باشه میرم ولی بدون بد می بینی."

علیرضا که تا اون موقع ساکت بود رو به سیاوش گفت :

"نشیدی چی گفت میخوایم تنها باشیم ."

سیاوش با شنیدن این حرف پوزخندی زد و رفت.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم:

"متاسفم نمی خواستم اینطوری."

حرفم رو قطع کرد و گفت:

"مهم نیست خودم هم دوست داشتم شرش رو کم کنم."

با لبخندی سرم رو بالا بردم که برق قشنگی رو تو چشماش دیدم از برق نگاش داشتم ذوب می شدم که صدای سمانه منو به خودم آورد.

"کجا رفتید شیطونا؟"

"سمانه خوش گذشت؟"

"به ما که بله ولی فکر کنم به شما بیشتر ."

با لبخندی شیطنت آمیز به علیرضا نگاه کرد.

علیرضا هم گفت :

"مهم اینه که اومدیم خوش بگذرونیم الان هم من گشمنه شماها چطور؟"

بعد از اینکه همه موافقت کردیم که بریم به سوی شکم ! به طرف ماشین رفتیم تا به رستوران مورد نظر بریم خواستم با سمانه سوار ماشین امیر بشم که علیرضا گفت :

"رفیق نیمه راه شدی شیده خانم؟"

اوه جلو سمانه ، شیده خانم شدم ! نمیدونستم چی جوابش رو بدم که سمانه گفت: "شیده جون برو پیش رفیقت."

وای از دست این شیده هنوز گیج بودم که کجا برم که سمانه و امیر سوار شدن و با یه بوق دست تگون دادن و رفتن.

"منتظر چی هستی شیده بیا دیگه گشتمه."

ا باز شدم شیده ! عجب بشری هست این علیرضا ولی من که تو دلم قند آب می شد.

سوار شدم و راه افتادیم.

"سمانه خیلی رک هست زیاد حرفاشو به دل نگیر."

"نه به دل نگر فتم."

حالا نمی دونست که خوشم هم اومده !

اونشب تو رستوران کلی شیده و امیر سر به سر من و علیرضا گذاشتن من و علیرضا هم که قرار گذاشته بودیم جلوشون کم نیاریم جوابشون می دادیم . نگاهی به ساعت انداختم که دیدم ساعت یازده و نیم هست علیرضا گفت: "دیرت شده؟ بابات نگران میشه؟"

"نه بابا امشب خونه دوستاش هست دیر میاد ولی اگه بریم بهتر هست فردا کلاس دارم."

با این حرفم متوجه نگاه های امیر و علیرضا به هم شدم که علیرضا بلند شد و گفت:

"بله بریم میرسونمتون مامان هم تا حالا بیداره منتظر مون هست ،بهره بریم."

با سمانه و امیر خداحافظی کردیم وقتی تو ماشین علیرضا نشستیم با گفتن:

"ببخشید الان میام."

از ماشین پیاده شد و به طرف امیر رفت مشغول صحبت با هم شدن بعد از ده دقیقه اومد و راه افتادیم.

تو ماشین ساکت بودیم که علیرضا گفت :

" فردا چه ساعتی کلاس داری؟ "

" من ساعت ده صبح شما چی فردا کلاس ندارید؟ "

" نه ندارم ولی با خانم صبوری کار دارم اگه میخواهی با هم بریم. "

" راستش جلو آموزشگاه شلوغه میتروسم بچه براشون سوءتفاهم بشه. "

" سر کوجه پیادت میکنم خوبه؟ "

" راستش .. باشه مزاحم میشم. "

وای تو دلم عروسی بود ولی سعی کردم خودم رو آرام نشون بدم.

" اگه مزاحم بودی بیسنهاده نمیدادم، دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم تو چطور دوست داری؟ "

" من من تا حالا با کسی .. چطوری بگم. "

" بابات ناراحت میشه؟ دعوات میکنه؟ "

" نه اون زیاد کاری به کارم نداره منم کاری به کار اون ندارم ولی باید گزارش همه کارامو بش بدم ولی توضیح ازم نمیخواه. "

" آهان ، با سیاوش رابطهت در چه حدی هست؟ "

چقدر مثل بازپرسا سؤال می پرسید لبخندی زدم که از نگاه تیزش درو نمود:

" چرا میخندی؟ "

" داشتم فکر میکردم که مثل بازجوها سؤال می پرسید. "

احساس کردم کمی جا خورد از حرفم ولی زود به خودش مسلط شد و گفت : " دوست نداری ازت سؤال بپرسم؟ واسه آشنایی بیشتر لازم هست که در مورد همدیگر بیشتر بدونیم شما هم هر چی خواستی بپرس. "

و با لبخندی نگام کرد.

"نه اصلا ناراحت نشدم راحت باشید با سیاوش رابطه خاصی به غیر از کل کل کردن و دعوا و فحش کاری ندارم. همیشه همینطور هستیم با هم تازگیا ازم خواستگاری کرده ولی ردش کردم. بابام هم چیزی در این مورد به من نگفت بیشتر بخاطر پول بابا هست که منو میخواد و گرنه دوست دختر زیاد داره که واسش میمیرن تا حالا با چند تا شون دیدمش."

"که اینطور."

تا رسیدن به خونه دیگه حرف مهمی بینمون زده نشد.

موقعی که رسیدیم منو جلو در پیاده کرد و گفت:

"تنهایی نمی ترسی؟"

"نه عادت دارم به تنهایی اکرم خانم و شوهرش هستن ولی امشب مرخصی رفتن. میشه شما بیایید در رو برام باز کنید تا من لامپا رو روشن کنم؟"

"باشه حتما ، فقط با من راحت باش مثل من ،بگو علیرضا و به جای شما هم بگو تو باشه؟"

_:آره خوبه

داشتم آماده خواب می شدم که صدای اس بلند شد دعا کردم از طرف علیرضا باشه

خودش بود نوشته بود:

"همه چی خوبه؟ نمی ترسی که؟ شب خوش صبح میام دنبالت."

واسش نوشتم: "دارم میخوابم نمی ترسم. صبح میبینمت."

دوست داشتم بیشتر براش بنویسم ولی برای روز اول بهتر بود که از کم شروع کنم. خدایا یعنی همیشه من و علیرضا؟

با این فکر خوابیدم .

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم سریع آماده شدم علیرضا اس داد که منتظر هست . فوری بیرون رفتم دم در خونشون تو ماشین بود تا خواستم سوار بشم فریده جون هم از در بیرون اومد باهاش سلام و احوالپرسی کردم با لبخندی نگام کرد و گفت:

"وقتی دیشب علیرضا گفت قرار گذاشتید که یه کم بیشتر با هم آشنا بشید خیلی خوشحال شدم تا حالا که هر چی من و سمانه باش حرف میزدیم می گفت زوده نمی خوام ازدواج کنم. ولی از روزی که شما رو دیده خودش حرفش رو پیش کشیده. انشاءالله که هر چه زودتر خبرای خوب بشنوم."

گیج بودم نمی دونستم چی جواب فریده جون رو بدم که علیرضا به کمکم اومد و گفت :

"شیده دیر شد بقیشو بذار وقتی برگشتیم."

با فریده جون خداحافظی کردم و سوار شدیم که علیرضا گفت :

"خوبی؟ بابات که چیزی نگفت در مورد من؟"

"بابام رو هنوز ندیدم آخه وقتی با دوستاش هست نزدیکای صبح میاد خونه تا ظهر هم خوابه عصر میره شرکت دیگه شب می بینمش."

"دیشب در موردت با مامان صحبت کردم کلی ذوق کرد آخه همیشه وقتی باهام در مورد تشکیل خانواده صحبت می کرد حرف رو عوض میکردم ولی نمیدونم یه مرتبه چی شد که تو رو تو آموزشگاه دیدم دلم لرزید و وقتی هم که فهمیدم همسایمون هستی از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم. دیشب هم خودم به سمانه گفتم که با امیر بیاد تا با هم صحبت کنیم اونم تا می تونست اذیت کرد."

سرم رو از خجالت پایین گرفته بودم که علیرضا گفت :

"دنبال چیزی میگردی؟"

"نه"

"پس چرا پایین رو نگاه میکنی؟"

"همینطوری آخه راستش اولین بار که با یه پسر در این مورد حرف میزنم و ارتباط دارم."

"نظرت در مورد من چیه؟ از دیشب تا حالا به چیا فکر کردی؟"

"زیاد عجله نکن امشب با بابا صحبت میکنم خدا به دادم برسه."

"چرا؟ دعوات میکنه؟"

"در مورد من خیلی حساسه تا اونجایی که باورت نمیشه تا حالا یکی از دوستای بابا رو ندیدم با اینکه ماهی یک بار خونمون میان ولی تا میان باید تو اتاقم بمونم و در رو از داخل قفل کنم و گرنه تنبیه میشم."

"چه خبره مگه؟"

"علیرضا هنوزم سر حرفم هستم مثل بازجوها هستی همش سؤال میپرسی."

با این حرفم جا خورد و تا سر کوجه آموزشگاه حرفی نزد وقتی میخواستم پیاده بشم گفتم:

"ببخشید از حرفم ناراحت نشو همینطوی گفتم منظور بدی نداشتم."

لبخندی زد و گفت:

"نه من زیاده روی کردم برای بر گشتن همینجا باش میام دنبالت."

"باشه."

اون روز اصلا حوصله درس و کلاس رو نداشتم تا کلاس تمام شد یه سال برام گذشت.

سر کوجه منتظر علیرضا بودم که که پژو آلبالویی کنارم ترمز زد.

"خوشگله کی بوده که تو رو قال گذاشته."

سرم رو بر گردوندم و موبایلم رو در آوردم و واسه علیرضا اس دادم:

"کجایی؟ من منتظرت هستم."

"دارم میام عزیزم."

وای عزیزم! خیلی خوبی خدا.

راننده پژو هنوز داشت چرت پرت میگفت:

"د بیا دیگه با من بیشتر خوش میگذره."

با صدای ترمز سرم رو بلند کردم علیرضا رو دیدم که با خشم به من نگاه میکرد

سریع سوار شدم و با سرعت از اونجا حرکت کرد.

"مزاحمت شده بود؟ چی میگفت؟"

"چرت و پرت میگفت واسم اهمیت نداره که چی میگفت."

"آهان خوبه ، کلاست چطور بود؟"

"خوب بود ولی امروز زیاد حوصله نداشتم"

"داشتی به من فکر می کردی؟"

جواب ندادم در همین موقع تلفنم زنگ خورد بابا بود.

"وای علیرضا بابام هست."

"چیزی نیست عزیزم هر چی پرسید راستش رو بش بگو."

دکمه جواب رو فشار دادم .

"الو بابا سلام خوبی؟"

"سلام کجایی؟"

"دارم از کلاس میام خونه."

"با کی هستی؟"

"حالا میام خونه."

"پس سیاوش راست میگفت."

"بابا اون همه حرفاش مزخرفه."

"ساکت شو زود بیا خونه اون مرتیکه رو هم با خودت بیا." "

"ولی بابا..." "

"ساکت شو زود بیا." "

با ناراحتی تماس رو قطع کردم.

علیرضا نگاه کرد و چشمکی زد و گفت :

"چی شد دعوات کرد؟"

"اره مثل اینکه سیاوش به بابا زنگ زده و یه چیزایی گفته اونم گفت که با هم بریم خونه ، میایی؟"

علیرضا دستی توی موهای کشید و گفت :

"باشه میام تو خودت رو ناراحت نکن خانمی."

تا خونه هیچ حرفی رد و بدل نشد.

با هم وارد خونه شدیم بابا تو سالن داشت سیگار می کشید با دیدن ما سیگار رو خاموش کرد رو به من گفت :

"تو برو تو اتاق تا نگفتم بیرون نیا."

اصلا فرصت هیچ حرفی رو به من نداد منم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم چون می دونستم شروع به حرف زدن همان و داد و بیداد بابا هم همان.

تا یک ساعت مدام راه می رفتم و دعا می خوندم که بابا با علیرضا به تفاهم برسه که اگر م خانم به اتاقم اومد و صدام کرد تا پیش بابا برم.

وقتی رفتم بابا تنها بود بابا لبخندی زد و گفت:

"رفتنی نیست دنبالش نگرد امشب با مامانمش میاد خواستگاری."

با شرم سرم رو پایین انداختم و گفتم :

"بابا شما مجبورش کردید؟"

"نه خودش پیشنهاد داد حالا هم برو خودت رو واسه شب آماده کن."

با خوشحالی به اتاقم رفتم و شماره علیرضا رو گرفتم.

"الو علیرضا."

"چقدر زود دلت واسم تنگ شده امشب میبینمت."

"ببخشید بابا که باهات بد حرف نزد؟"

"نه در مورد شغلم تحصیلاتم و این جور چیزا سوال کرد، تو خوبی دعوات که نکرد؟"

"نه گفته واسه امشب آماده بشم."

"خب پس برو آماده بشو."

"حالا کو تا شب، سمانه و امیر هم میان؟"

"آره اون که اصل کاری هست با امیر میاد."

"خوبه من برم دیگه به فریده جون سلام برسون."

"چشم خانمم."

خانمم! خدایا شکر دارم خواب میبینم خیلی دوستش دارم، میدونم زود عاشق شدم ولی یه حس خیلی قوی به علیرضا دارم خدایا کمک کن.

کمی با خدا راز و نیاز کردم بلند شدم دوش گرفتم و موهامو فر کردم. میخواستیم یه لباس ساده تنم کنیم یه تونیک سبز زیتونی که یقش ساتن براق بود رو با یه ساپورت قهوه ایی سوخته با یه سنددل قهوه ایی و شال قهوه ایی که توش گلهای ریز سبز بود.

غروب که شد لباس پوشیده منتظر تو سالن با بابا نشسته بودیم.

"بابا به عمه نمی خواستی بگی که بیاد؟"

"گفتم بیاد گفت قلب پسر رو شکستید نیام."

داشتیم با بابا صحبت می کردیم که زنگ زدند اگر خانم در رو باز کرد اول از همه فریده جون با سمانه و امیر وارد شدند و بعد از اون ها هم عشقم تو اون کت و شلوار خاکستری رنگ ماه شده بود فدات شم خوشکلم البته اینا رو تو دلتم گفتم.

مهمان ها نشستند مشغول صحبت های اولیه شدند منم کنار بابا نشستم . اگر خانم با سینی چایی وارد شد با اشاره بابا سینی رو از دستش گرفتم و مشغول پذیرایی شدم وقتی جلو علیرضا رسیدم چشمکی زد و گفت :

"چه خبر خوشگل کردی!"

از خجالت گر گرفتم بعد از پذیرایی کنار بابا نشستم فریده جون گفت :

"آقای جنتی هدف از اومدن امشبمون رو که میدونید اگه اجازه بدید با صیغه بچه ها به مدت محرم بشن و تا انشاءالله بعد از اون عقد و ازدواج..."

بابا که معلوم بود ناراحت هست وسط حرف فریده جون پرید و گفت :

"ببخشید که حرفتون رو قطع میکنم بیشتر به خاطر همین مسائل خواستم که اگه پسرتون قصدش ازدواج با شیده هست هر چی زودتر پا پیش بذاره که با این جور ارتباطات مخالف هستیم. خواهرم هم در گذشته از صیغه ضربه بدی خورد بنابراین در این مورد مخالف صد در صد هستم اگه دخترم رو میخواید عقد دایم رو فقط قبول دارم فقط شرطم همین هست و گرنه شیر بهاء و مهریه زیاد برامون مهم نیست و چیز زیادی نمیخوام."

علیرضا مدام دستش رو تو موهای فرو میکرد و معلوم بود که کلافه هست نمی دونستم از حرف بابا هست یا مسئله دیگه ایی شاید هم پشیمون شده

بابا که سکوت رو دید گفت :

"اگه دوست دارید میتونید فکراتون رو بکنید و به روز دیگه تشریف بیارید."

علیرضا که داشت عرق پیشونیش رو پاک میکرد گفت :

"قصد ما از صیغه آشنایی بیشتر بود ولی حالا که شما اینطور دوست دارید چشم عقد دائم میکنیم

".

با این حرفش امیر و سمانه با تعجب به علیرضا نگاه میکردن منظور نگاهشون رو نمی فهمیدم ولی هر چی بود باعث تعجبشون بود علیرضا با یه لبخند نگاهشون کرد و اونا هم سرش رو برگردوند.

بقیه حرفا در مورد تعیین مهریه و تاریخ عقد بود فریده جون می خواست که عقد محضری باشه و جشن بمونه واسه عروسی. بابا با اینکه زیاد موافق نبود ولی وقتی دید من راضی هستم رضایت خودش رو اعلام کرد قرار عقد واسه پنج شنبه آینده گذاشته شد یه هفته وقت داشتم تا خودم رو آماده کنم موقع خداحافظی بابا علیرضا رو به کناری برد و با هم شروع به صحبت کردند مونده بودم که چی به هم میگن حس کنجکاوی و یا بهتر بگم فضولیم حسابی قلقلکم میداد بعد از کمی علیرضا اومد و خداحافظی کردن و رفتند.

موقع رفتن منتظر بودم که علیرضا چیزی بگه و یا یه خداحافظی مخصوص با من داشته باشه ولی اون به یه خداحافظی کوتاه و شب بخیر بسنده کرد و رفت.

"بابا چی میگفتی به علیرضا وقتی می خواستن برن؟"

"وقتی دیدیش از خودش پرس."

"باشه شب بخیر."

"شب خوش."

قبل از خواب دوست داشتم با علیرضا حرف بزوم ولی بهتر دیدم اس بزوم.

"مثل باران چشم هایت دیدنی است، شهر خاموش نگاهت دیدنیست، زندگانی معنی لبخند توست، خنده هایت بی نهایت دیدنی است."

یکم که گذشت اس داد :

" فردا صبح میام بریم آزمایش چیزی نخوریا ،شب بخیر خانمی خنده های تو دیدنی تره ."

فدایش بشم عزیزم ، البته فعلا این حرفا رو بش نمی زوم تا به وقتش.

صبح بعد از اینکه آزمایش رو دادیم رفتیم تو یه کافی شاپ . من نسکافه و چیز کیک سفارش دادم علیرضا هم کیک و قهوه تلخ مشغول خوردن بودیم که علیرضا گفت:

"شیده جون آخرش نظرت رو راجع به من نگفتیا."

"اگه نظرم بد بود که حالا اینجا پشت نبودم."

"میدونم گلم، ولی دوست دارم از زبونت بشنوم."

"من، من.. منم تو آموزشگاه همون بار اول که با نکات غافلگیر شدم ازت خوشم اومد راستش احساس میکنم چشات منو طلسم کرده دوست دارم تا آخر عمرم تو طلسم چشات باشم. اصلا نمیخوام این طلسم یه روز باطل بشه، قول میدی هیچوقت طلسم رو باطل نکنی؟ هر چی رو تو زندگیم میتونم تحمل کنم الا خیانت و دروغ قول بده هیچوقت به من خیانت نکنی و دروغ نگی. (زود باش زود باش)"

اینا رو با لبخند به علیرضا میگفتم. مثل دیشب کلافه بود.

در حالی که داشت منو با آتیش نگاهش ذوب میکرد گفت:

"حتی اگه دروغ مصلحت آمیز هم باشه قبول نداری؟"

"نه من به دروغ مصلحت آمیز اعتقاد ندارم."

با زنگ موبایلم صحبتامون نیمه تمام موند خانم صبوری بود که در مورد ترم جدید ازم سؤال می پرسید که میخوام قرارداد ببندم و یا نه ازش مهلت خواستم که تا فرداش خبر بدم بعد از قطع تماس موضوع رو به علیرضا گفتم: "راضی هستی کار کنم؟ یا دوست نداری؟"

"محیط کارت خوبه چیز بدی ندیدم از اونجا خودم هم بعضی روزا میام پس مشکلی نیست."

"مرسی عزیزم، راستی دیشب بابا چی میگفت یواشکی؟"

"از خودش پیرس."

"پرسیدم اونم گفت از تو پیرسم."

"ا..ا. واقعا میخوایی بدونی؟"

"نگران شدم بگو دیگه."

"گفت که تا قبل از اینکه عروسی کنیم اجازه نداری شب پیش من باشی منظورم رو فهمیدی؟"

از خجالت گر گرفتم، سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

" تو هم قبول کردی؟ "

" آره بعد از عقد زود عروسی میگیریم پس ناراحتی نداره تحملم زیاده! بریم من باید جایی برم کار دارم. "

تو ماشین علیرضا بدون هیچ مقدمه ای پرسید :

" شیده مامانت چطوری فوت کرده؟ "

" راستش ... "

" اگه ناراحتت میکنه نگو. "

" نه .. نه .. دوست دارم در موردش باهات صحبت کنم، میدونی بابام بیشتر با دوستاش دوره دارش و شب نشینی یه بار که خونه ما بودن من هم سه سالم ، مامانم هم تو اتاقش که یکی از اون پست فطرتا که حسابی مست بوده به اتاق مامان میاد و میخواد اذیتش کنه بابا هم نمیدونم کدوم گوری بوده خلاصه مامان خیلی مقاومت میکنه ولی وقتی میبینه نمیتونه کاری کنه محکم با مشت تو آینه میز توالت میزنه تا با اون شیشه از خودش دفاع کنه ولی متأسفانه شیشه با عث بریدن رگش میشه و چون کسی نبوده به دادش برسه همون جا تموم میکنه فکرش رو بکن تنهای تنها ... "

با دستمالی که علیرضا بطرف گرفته بود به خودم اومدم .

" این واسه چی هست؟ "

" اشکاتو پاک کن . "

تازه اون موقع بود که متوجه شدم گریه کردم. تا رسیدن به خونه صحبتی نکردیم .

منو تا خونه رسوند خودش رفت . هیچ دوست و آشنایی نداشتم که باهش در این مورد حرف بزنم کاشکی مامانم زنده بود ، مامان آخه این چه کاری بود که کردی؟ رو تخت دراز کشیدم یاد خالم افتادم خیلی وقت بود ارزش خبری نداشتم اون زیاد دوست نداشتم منو ببینه چون شبیه مامان بودم یاد خاطراتش با مامان می افتاد منم نمی خواستم حرمت و احترامی که بینمون هست از بین بره بخاطر همین کاری به کارش نداشتم.

فردا صبح با علیرضا و سمانه رفتیم حلقه خریدیم ، سمانه مدام سربه سرمون می داشت ولی علیرضا معلوم بود زیاد حوصله نداره جوابش رو نمیداد موقعی که به بهانه تلفن از ماشین پیاده شد به سمانه گفتم :

"سمانه علیرضا انگار زیاد حوصله نداره مشکلی پیش اومده؟"

سمانه با دستپاچگی گفت:

"نمیدونم .. شاید توی کارش مشکل داشته باشه."

علیرضا سوار ماشین شد و راه افتادیم نمیدونستم چه جوری ازش بپرسم تا ناراحت نشه.

"علیرضا اگه مشکل مالی داری میتونم به بابا بگم."

با عصبانیت فریاد زد:

"مشکل مالی ندارم تو هم پول بابات رو به رخم نکش."

نمیتونستم باور کنم که علیرضا سرم داد زده با صدایی لرزون گفتم :

"باور کن علیرضا منظور بدی نداشتم آخه دیدم خیلی ناراحت و کلافه هستی نمیتونم ببینم که ناراحتی .."

"شیده یه کم ساکت باش ناراحت نیستم فقط یه کم آرامش میخوام لطفا..."

موقعی که منو رسوند خونه بدون هیچ حرفی پیاده شدم بغض گلوم رو فشار میداد اگه یه کلمه حرف میزدم اشکم سرازیر میشد.

تا در رو باز کردم دیدم سیاوش تو حیاط نشسته و یکی از شیشه های کوفتی بابا هم تو دستش هست .

با عصبانیت وارد شدم و گفتم :

"تو اینجا چه غلطی میکنی؟ این چیه دستت؟ اگرم خانم کجاست؟"

با لحنی کشار گفتم :

"بیا اینجا پیشم بشین بهت احتیاج دارم شیده."

موبایل رو در آوردم تا به بابا زنگ بزنم که دیدم شارژ نداره ، میخواستیم از کنارش رد شم برم داخل تا از اونجا تماس بگیرم که با یه حرکت سریع دستم رو گرفت منو کشوند تو بغلش یه جیغ بلند زدم که با یه سیلی جوابش رو داد

فریاد زدم :

"آشغال ولم کن علیرضا میکشنت."

دهنش بوی گند میداد به صورتم نزدیک کرد و گفت :

"فقط بگو چی از اون پسره عوضی کمتر دارم؟"

"شعور و عقلت از اون کمتره ،حالا برو گم شو."

"تا کاری رو که میخوام انجام ندم نمیرم ، یالا پاشو بریم تو اتاقت."

عجب زوری هم داشت فریاد زدم :

"علیرضا علیرضا بدادم برس .."

سیاوش تقریباً منو بغل کرده بود و بطرف داخل خونه میکشوند یه مرتبه در باز شد و علیرضا و امیر داخل شدند علیرضا منو از دست سیاوش در آورد مشغول کتک زدن به سیاوش شد منم که از ترس بیحال شده بودم ، احساس کردم چشمام سیاهی میره و دیگه هیچی نفهمیدم ...

با صدای سمانه چشمام رو باز کردم تو اتاق نشیمن بودم سمانه کنارو نشسته بود و داشت سرم رو نوازش میکرد با دیدنم علیرضا رو صدا زد و گفت :

"بیا علیرضا شیده حالش بهتر شده"

علیرضا وارد نشیمن شد ، با خشم نگام کرد: "سیاوش تو خونه شما چکار داشت؟ اکرم خانم کجاست ؟"

با بی حالی گفتم : "نمی دونم نمی دونم."

اونم با عصبانیت فریاد زد : "نمی دونم نمی دونم، تو چی از زندگیت میدونی هر وقت ازت میپرسم که میگی نمیدونم ."

سمانه به طرف علیرضا رفت و سعی داشت که آرومش کنه علیرضا دستش رو کنار زد و گفت:

"سمانه برو خونه میخوام با شیده صحبت کنم ."

سمانه که داشت به طرف در میرفت گفت :

"خواهش میکنم فقط صحبت کنید، علیرضا شیده فشارش پایین هست عصبانیش نکن."

"نه کاریش ندارم ."

سمانه که رفت چشمام رو بستم و داشتم سعی میکردم که بغضم رو فرو ببرم احساس کردم علیرضا کنارم نشسته نزدیک اومد بوی عطرش رو حس میکردم داشتم مست میشدم که صورتش رو نزدیک گوشام کرد و گفت :

"شیده چشمت رو باز کن ، شیده؟"

چشمام رو با آرومی باز کردم چونم رو تو دستش گرفت و سرم رو بالا برد داشتم طلسم میشدم لباس رو گونم فرود اومد مثل کوره داغ شدم با گفتن : "ببخشید"

از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

سعی می کردم تا صدام نلرزه نمی خواستم فکر کنه که ضعیف هستم.

"علیرضا من هیچ گناهی ندارم وقتی منو پیاده کردی سیاوش تو حیاط رو نیمکت نشسته بود میخواستم پیام تو ساختمون به بابا زنگ بزنم که منو به زور گرفت..."

"بسه دیگه در موردش نمیخوام بشنوم."

از ترسم حتی نپرسیدم که سیاوش کجاست چون با اون حالی که سیاوش داشت نمی تونست تنهایی رانندگی کنه .

"سیاوش رو با امیر فرستادم که بره , بابات کجاست ؟ هر چی زنگش میزنم جواب نمیده."

جوابی بهش ندادم.

علیرضا باز عصبانی شد و گفت : "مگه با تو نیستم میگم بابات کجاست؟"

منم صدام رو بلند کردم و گفتم :

"نمیدونم باید شرکت باشه ولی هیچوقت جواب تلفنم رو نمیده میگه وقتی بیرون هست نباید باهاش تماس بگیرم اگه کار ضروری داشته باشم باید به آقا رحیم بگم اونم امروز وقت دکتر داشته..."

دیگه جلو بغضم رو نگرفتم اجازه دادم تا مثل بارون بیاره.

علیرضا بدون هیچ حرفی در و محکم بست و بیرون رفت.

شب که بابا اومد جریان سیاوش رو براش تعریف کردم ,عصبانی شد و زنگ زد به عمه کلی باهاش دعوا کرد .

چند روز بود که از علیرضا خبری نداشتم تلفنش هم جواب نمیداد. دلم شور میزد فردا قرار بود که مثلاً عقدمون باشه تصمیم گرفتم که به سماه زنگ بزنم.

"الو سماه خوبی؟ احوالی ازم نمیگیری؟"

"خوبیم مرسی تو خوبی عروس خانم؟"

با پوزخندی گفتم: "عروس؟ چه عروسی که از داماد خبری نداره..."

"راستش شیده جون یه کم کارای شرکتشون بهم ریخته اینه که..."

_: شب هم تو شرکتته؟ حتی نمی تونست قبل از خواب یه زنگ بزنه؟ میدونی تا حالا چند بار زنگ زدم به موبایلش؟ از قول من بهش بگو همه چی تموم شد دیگه نمیخوام ببینمش."

و فوری قطع کرم نمی خواستم این حرفا رو بزnm ولی این چند روزه اینقدر فشار روم بود که ناخواسته به سمانه اون حرفا زدم.

چند دقیقه بعد علیرضا زنگ زد. جواب ندادم مرتب تماس می گرفت ولی قطع می کردم در آخر هم تلفنم رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم دراز کشیدم که اکرم خانم وارد شد و گفت که علیرضا پایین هست میخواد منو ببینه. جوابش ندادم و چشمام رو بستم صدای بسته شدن در رو که شنیدم فکر کردم اکرم رفته پایین که احساس کردم یه نفر رو تخت کنارم نشسته. چشمام رو باز کردم علیرضا رو کنارم دیدم روم رو برگردوندم و گفتم:

"پس خونه بودی که با این سرعت خودت رو رسوندی."

"نه جایی بودم که سمانه زنگ زد میدونی چند تا چراغ قرمز رو رد کردم؟"

"پول جریمه هات رو میدم."

"شیده بلند شو منو نگاه کن بعد حرف بزیم."

"نمی خوام برو بیرون."

دستش رو به طرفم آورد منو تو بغلش نشوند و گفت:

"حالا راحت می تونیم با هم صحبت کنیم شیده بذار واست توضیح بدم کارای .."

در حالی که سعی می کردم از بغلش پیام بیرون گفتم:

"توضیح نمی خوام که کارات چی شده فقط میخوام بدونم چرا جوابم رو نمیدادی به همین زودی ازم سیر شدی؟ حتی شبها وقت خواب هم نمی تونستی من رو از دلواپسی بیرون بیاری حتی اگه واسم یه شب بخیر هم اس میزدی دلگیر نمی شدم."

دیگه هق هق گریه هام بلند شده بود:

"اون روز گفتم که همه چی رو تحمل می کنم اگه کار داری باهام رو راست باش و بگو نه اینکه خودت رو ازم پنهون کنی."

سرم رو سینه هاش گذاشتم و گریه کردم یه کم که گذشت سرم رو بلند کرد و گفت :

"بخشید دیگه تکرار نمیشه آشتی؟ شیده آشتی؟"

نمی خواستم بیشتر از این عذابش بدم گوش رو بوسیدم و گفتم :

"آشتی."

اون روز خیلی خوش گذشت تا شب بیرون بودیم و خرید کردیم و کلی خوش بودیم

روز پنجشنبه زود بیدار شدم و حمام رفتم ، موهام و خشک کردم جلوش رو پوش دادم زدم بالا . پشت موهام رو هم با کلیبس جمع کردم. مانتو کرم رنگی رو که شب قبلش علیرضا برام خریده بود رو با یه جین قهوه ایی و یه شال قهوه ایی . یه جفت صندل کرم هم پوشیدم آرایش مختصری کردم با بابا راه افتادیم که به محضر مورد نظر بریم.

"بابا عمه نمیاد؟"

"نه."

"خاله چی؟"

"اوهم دیشب بهش زنگ زدم مسافرت هست رفته کیش تبریک گفت."

"کی برای شاهد میاد؟"

"پسر و عروس عزیز جون."

"وای راست میگی بابا مرسی که زنگشون زدی."

خوشحال بودم که بعد از مدت ها اسماعیل آقا و مریم خانم رو می دیدم . تا دیدمشون تو بغل مریم خانم رفتم و اونم منو غرق بوسه کرد تا قبل از اینکه عزیز جون فوت کنه همش خونشون میرفتم ولی بعد از اون ماجرا و رفتن دخترا به آمریکا برای ادامه تحصیل دیگه ندیده بودمشون.

هنوز علیرضا اینا نیومده بودن دلشوره گرفته بودم نکنه نیان حالت تهوع داشتم می ترسیدم زنگ بزنم و بگن که پشیمون شدن و نمایان بعد از ده دقیقه بالاخره اومدن علیرضا یه کت اسپرت قهوه ای با یه جین به همون رنگ تنش بود که جذابترش کرده بودموهاشو بالا زده بود کامل .

سمانه و امیر و فریده جون و یه آقایی که گفتن عموی علیرضا هست ، هم بودن .

مهریه رو بابا گفته بود زیاد نمی خوایم ولی یه قطعه زمین و هزار سکه طلا رو علیرضا مهرم کرد .

بعد از عقد بابا همه رو واسه نهار تو یه رستوران دعوت کرد . نهار رو که خوردیم ، علیرضا از بابام اجازه گرفت تا شب رو با هم باشیم بابا هم اجازه داد .

فریده جون با امیر و سمانه رفت من و علیرضا هم وقتی سوار ماشین شدیم دستم رو گرفت و با همون دست دنده رو عوض می کرد یه آهنگ ملایم هم گذاشته بود هر چند ثانیه یه بار نگاه می کرد و لبخند میزد . حالا دیگه زن علیرضا بودم . قلبم تند تند میزد از گرمای دست علیرضا احساس می کردم دستام تاول زده .

"خب خانم کجا بریم ؟"

"هر جا که دوست داری ولی اول برو یه جایی میخوام بستنی قیفی بخورم ."

میخواستیم یه کم از گرمای بدنم رو کم کنم .

با هم به یه پارک رفتیم و بستنی خوردیم تا عصر تو پرک بودیم و چون خلوت بود حسابی تاب بازی کردم . عصر علیرضا گفت که بریم تو یه مرکز خرید یه کم قدم بزنیم منم که عاشق خرید قبول کردم .

از کنار یه مغازه لباس فروش که رد شدیم لباسی تو ویتترین بود ، نظرم رو جلب کرد .

"علیرضا این پیرهن رو بریم ببینیم؟"

یه پیراهن بلند یاسی با دو تا بند بنفش جلوش ، که پشت گردن گره میخورد یه جاک بلند هم تا زانوهایم داشت .

علیرضا کنارم اومد و گفت: "این رو میخواهی کجا بپوشی؟"

"فعلا نمیدونم هر وقت یه جشنی چیزی بود می پوشم ."

"ببین شیده دوست ندارم خانمم این طور لباسا بپوشه حتی اگه خانما تنها باشن و هیچ مردی تو جمع نباشه. شاید فکر کنی افکارم به درد نمیخوره ولی یه سری اعتقاداتی هست که لازمه هر دو طرف بهش احترام بذاریم."

با اینکه بهم برخورد بود ولی دوست نداشتم روز عقدمون در مورد این جور مسائل با هم جر و بحث کنیم.

"باشه بعدا در موردش حرف میزنیم ، بریم تو یه کافی شاپ بشینیم یا اینکه دوست داری بریم خونمون بابا امشب دوره داره تا صبح نییاد.

"آره منم خستم شده بهتر بریم یه کم استراحت کنیم بعد واسه شام بریم بیرون."

خونه که رسیدیم اکرم خانوم و آقا رحیم اجازه گرفتن و رفتن دیدن نوه شون

علیرضا در حالی که در سالن رو باز میکرد گفت:

"این دو تا اصلا تو خونتون کار هم میکنن همش که بیرون هستن."

در حالی که داشتم تو اتاقم میرفتم گفتم :

"اکرم خانم ، مامانم رو از کوچیکی بزرگ کرده بوده چون مامان مامانم و باباش سر کار بودن همیشه و وقت کافی نداشتم وقتی هم که مامان فوت کرد بابا بخاطر من اونا رو آورد تا با هم زندگی کنیم. یه خونه هم بهشون داده همین پشت هست اکرم خانم پادرد داره آقا رحیم هم یه کلبه بیشتر نداره هفته ایی دو روز یه دختر جوون میاد تو کار نظافت خونه کمک میکنه بابا هم بخاطر مامان اونا رو نگه داشته."

"اوهوم"

"راستی دوست داری کتابخونه بابا رو ببینی؟"

"کتابخونه؟ بابات کتاب هم میخونه؟"

"نه بیشتر واسه پز دادن به دوستاش اونجا رو درست کرده ، هر کتاب به هر زبونی بخواهی میتونی پیدا کنی."

"جالبه بریم ببینیم."

" فقط به بابا چیزی نگو اینجا منطقه ممنوعه هست. کسی اجازه ورود نداره من هم یواشکی بعضی وقتا میرم تو کتابخونه کتابا رو میبینم درش همیشه قفله با یه سنجاق درش رو باز میکنم."

"عجب دختری هستی ،خب از بابات خواهش کن تا اجازه بده ."

"تو بابا رو نمیشناسی وقتی بگه نه ، یعنی نه ."

در کتابخونه رو که باز کردم علیرضا تا چند ثانیه پلک نمیزد آخه از دیوار چیزی معلوم نبود فقط کتاب بود که دور تا دور اتاق به چشم میومد.

"علیرضا خوشت اومد؟"

" آره خیلی بزرگه میشه بری برام یه لیوان آب بیاری ."

"تا تو اینجا یه نگاهی بندازی میرم واست شربت درست میکنم الان میام."

با سرعت پایین رفتم شربت البالو رو از تو کابینت پیدا کردم تو یه لیوان پایه بلند شربت رو درست کردم دوتا برگ نعنا تازه هم توش انداختم آخه اکرم خانم میگفت آلبالو سرده ، نعنا گرمه ، از این چیزا سر در نمی آورد ولی دوست داشتم خودی به علیرضا نشون بدم. ده دقیقه طول کشید الان فکر کنم از تشنگی هلاک شده

از تو پله ها که بالا میرفتم علیرضا رو صدا زدم .

"علیرضا زنده ایی یا از تشنگی هلاک شدی؟"

علیرضا از کتابخونه بیرون اومد و لیوان رو از دستم گرفت و گفت :

" برو در کتابخونه رو قفل کن."

در کتابخونه رو قفل کردم و با علیرضا رفتم تو اتاقم.

مانتو رو از تنم در آوردم رو تخت کنار علیرضا نشستم زیر مانتو فقط یه تاپ بندی تنم بود ولی خب اشکالی نداشت علیرضا که شوهرم بود.

گرمای دستای علیرضا رو رو بازو هام حس کردم تو چشماش نگاه کردم . چشماش برق میزد سرش رو به صورتم نزدیک کرد نفسهاش به صورتم میخورد منم مسخ نگاش شده بودم نگاش به لبام بود لباش رو کنار گوشم گذاشت و گفت :

"شیده من میرم بیرون تو هم لباست رو عوض کن اینطوری میترسم زیر قولم بزخم خواهش میکنم."

یخ زدم با این حرفش ، خواستم جوابش رو بدم که انگشتش رو رو لبم گذاشت و گفت :

" هیس ، خواهش میکنم."

و از اتاق بیرون رفت حس خیلی بدی داشتم اون تاپ لعنتی رو با یه تی شرت عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم تو نشیمن رو کاناپه دراز کشیده بود و چشماش هم بسته بود کنارش نشستم و دستم رو تو موهایش فرو کردم چشماش رو باز کرد و گفت:

"شیده موهامو خراب کردی."

بوسه یی کوتاه رو لباش زدم و گفتم :

"دوستت دارم حتی با موهای خراب ."

لبخند تلخی زد و گفت :

"شیده منو می بخشی ؟"

"عزیزم اتفاقی نیوفتاده که بخوام ببخشمت ."

دستامو تو دستش گرفت و بوسید.

تا شب پیشم بود و با هم حرف میزدیم و بعدش هم زنگ زدیم شام رو آوردن خونه . علیرضا هم بعد از اومدن اکرم خانم خداحافظی کرد و رفت.

یه کم ازش دلگیر بودم نمیدونم چرا شاید بخاطر قولی که به بابا داده بود(عجب بچه پر رویی بودم من)

شب قبل از خواب واسش اس دادم :

"جاده عشق همسفر می خواست و من تو را برگزیدم به خاطر قلب مهربانت بامن بمان و بدان خلوت دلم همیشه آشیانه توست."

اونم جواب داد : "ببخشید من اس ام اس قشنگ مثل تو بلد نیستم، ولی بدون که منم دوست دارم."

با یه لبخند قشنگ تو تختم دراز کشیدم با فکر علیرضا بخواب رفتم.

چند روز از عقدمون می گذشت . که علیرضا گفت اگه اشکال نداره میخواد بیاد خونمون. اخه اون چند روز همش بیرون می رفتیم و دیگه از بیرون رفتن خسته شده بودیم.

یه بلوز سفید با یه جین یخی پوشیدم موهام رو هم گیس کردم با یه آرایش صورتی.وقتی علیرضا اومد اکرم خانم خداحافظی کرد و رفت.

"چرا رفت؟"

"فکر میکنه خبرایی هست میخواد مزاحمون نشه!!"

دستمو تو دستاش گرفت و گفت :

"تو ازم ناراحتی که باهات رابطه ندارم؟"

در حالی که گر گرفته بودم گفتم:

"نه نه هر طور راحتی مرده و قولش !"

البته این حرفو رو با خنده گفتم که یه وقت فکرای نا جوری در مورد من نکنه.

"اوهوم"

"راستی از کتابخونه چه خبر؟"

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

"کتابخونه؟ اهان ، از یواشکی رفتن مثل اینکه خوست اومده."

"یه جورایی ."

"بیا بریم اونجا ."

"بابات نیاد ناراحت بشه."

"نه امروز گفت کار داره نیامد فردا صبح میاد."

"که اینطور."

با هم وارد کتابخونه شدیم علیرضا مشغول نگاه کردن به کتابا بود منم داشتم اونو نگاه میکردم.

یه مرتبه غافلگیرم چشماش طلسم کرده بود از جام تکون نخوردم نزدیکم اومد گرمی لباس رو برای یه لحظه رو لبام حس کردم زود به خودش اومد و گفت:

"اونروز شربتی که درست کردی خوش مزه بود..."

"باشه الان برات میارم."

زود اومدم بیرون صورتم داشت آتیش میگرفت (عجب لبایی داره)

شربت رو آماده کردم وقتی رفتم بالا علیرضا بیرون کتابخونه منتظر بود لیوان رو از دستم گرفت منم زود در رو قفل کردم. تا شب پیش هم بودیم و فیلم میدیم و در مورد آینده و عروسی صحبت کردیم.

ساعت یازده بود که تلفنش زنگ زد تا شماره رو دید رفت تو حیاط و صحبت کرد

: شیده شریکم بود مثل اینکه اون جنسایی که می خواستیم رسیده باید برم میخوایی شب پیش مامان باشی آخه سمانه هم امشب نیستش.

"نه نه .. الان در رو از داخل قفل میکنم و میخوابم تو هم برو خیالت راحت."

لبام رو بوسید و رفت.

صبح که بیدار شدم صبحونه رو خوردم رفتم آموزشگاه می خواستم واسه ترم آینده مرخصی بگیرم علیرضا گفته بود که تا فرداش کار داره و نمیتونه منو ببینه. تو آموزشگاه مرخصی رو گرفتم و با خیالی راحت راهی خونه شدم سر راه به مرکز خرید رفتم می خواستم واسه علیرضا یه هدیه بخرم. نمی دونستم چی بگیرم مغازه ها رو که نگاه می کردم به فکرم رسید که عطر بخرم. وارد مغازه عطر فروشی شدم بعد از یه ساعت معطلی بالاخره عطر مورد نظرم رو خریدم خیلی خوش بو بود. خوشم اومد یکی هم واسه خودم خریدم تا هر وقت دلیم واشش تنگ شد عطر و بو کنم. (عجب دختر رمانتیکی شده بودم!!)

ظهر موقع ناهار خونه رسیدم اکرم خانم تو آشپز خونه بود میز ناهار رو هم چیده بود با هم ناهار خوردیم.

"اکرم خانم بابا ناهار خورده؟"

"بابات مادر جان؟ خونه نیست."

"۱.. نیومده؟ قرار بود صبح بیاد که حالا تا شب اگه نیومد زنگ میزنم آخه گفته زنگ نزن."

"باشه مادر جان فقط امشب من و رحیم نیستیم از قبل به آقا گفته بودم در جریان هستن."

"باشه اکرم خانم خیالتون راحت میرم پیش علیرضا."

تا شب خودم رو مشغول کردم که حوصلم سر نره. بابا هنوز نیومده بود هر چی به موبایلش زنگ میزدم خاموش بود. علیرضا هم جواب نمیداد حتی سمانه ، کم کم دلشوره داشتم می گرفتم .

که علیرضا اس داد:

"عزیزم سرم شلوغه کارام یه کم اشکال پیدا کرده فردا شب تماس میگیرم میخوام باهات راجع به موضوعی صحبت کنم تا فردا شب مواظب خودت باش."

وای حالا تا فردا شب من که از دلشوره میمیرم. حالت تهوع پیدا کرده بودم مرتب تو دستشویی عق میزدم از بابا هم خبری نبود. خدا رو شکر کردم که اکرم خانم نیست و گرنه فکر میکرد حمله هستم که اینهمه عق میزنم !! دلپیچه هم به حال بدم اضافه شد همیشه موقع دلشوره اینطوری می شدم حتی بعضی وقتا تا مرز بیهوشی هم می رسیدم .

تصمیم گرفتم با فریده جون که بعد از عقد ، مامان صداس میزدم تماس بگیرم شاید از حرفاش چیزی فهمیدم.

بعد از کلی زنگ خوردن گوشی رو جواب داد .

"الو مامان ، شیده هستم خوبید؟"

"الو مادر جان خوبی عروسکم." (اونم از وقتی عقد کرده بودیم به من میگفت عروسکم که باعث شده بود کلی سمانه و علیرضا سر به سرم بذارن)

"مرسی شما خوبید؟ سمانه خوبه؟"

"آره مادر جان همه خوبیم."

"مامان سمانه گوشیش رو جواب نمیده خونه هست؟"

"نه مادر جان پیش امیر رفته وقتی خونه امیر هست تلفنش رو خاموش میکنه."

صدایی از اون طرف شنیدم احساس کردم صدای علیرضا هست.

"مامان گوشی رو میدید به علیرضا؟"

"علیرضا؟ اوم.. نیستش اونم فکر کنم پیش امیر باشه."

"آهان باشه میخواستم باهاش حرف بزنم. اشکال نداره فردا با هم قرار داریم شب خوش."

"شب تو هم خوش عروسکم ، مواظب خودت باش."

اینم از مامان که هیچی ازش دستگیرم نشد.

تا صبح بین دستشویی و اتاقم در حال رفت و آمد بودم نگام که به صورتم تو آینه افتاد یه لحظه از دیدن خودم جا خوردم رنگم حسابی پریده بود زیر چشمام هم گود رفته بود یه قهوه تلخ خوردم

تلفن بابا خاموش بود هنوز.

رفتم حمام یه دوش گرفتم کمی از شدت اضطرابم کم شد تا موقعی که ...

آقای رفیعی وکیل بابا تماس گرفت که آماده باشم تا اون بیاد میخواد جایی با هم بریم دوباره دلپیچه شروع شد ایندفعه لرزش دستام هم اضافه شده بود کاشکی علیرضا بود تا یه کم از اضطرابم کمتر می شد

مانتو شلوار سرمه ایی رو پوشیدم تصمیم گرفتم مقنعه بیوشم کلی گشتم تا مقنعم رو پیدا کردم زود اتو کشیدم و یه کم آرایش کردم تا گودی چشمام و رنگ پریدگیم رو زیاد نشون نده.

تو نشیمن منتظر آقای رفیعی نشستم بعد نیم ساعت زنگ زدن چون می دونستم خودش هست بدون سوال باز کردم. از تو سالن ، حیاط معلوم بود .

خودش بود. مثل همیشه با کت و شلوار و سامسونت. آقای رفیعی از وقتی چشم باز کردم وکیل بابا بود تقریباً هم سن و سال بابا بود بهش عمو می گفتیم. موقع عقد یه مشکلی واسه دخترش پیش اومده بود و به شهر دخترش مسافرت کرده بود بخاطر همین کلی وقت می شد که ندیده بودمش.

"سلام عمو جان خوبی؟"

"سلام دخترم زود بیا سوار شو تا بریم که دیر میشه."

"اول نمیگید کجا میخوایم بریم؟ بابا کجاست؟"

"تو راه بهت میگویم."

"دارم از دلشوره هلاک میشم."

با هم سوار شدیم و عمو راه افتاد.

"راستش عمو جان بابات رو گرفتن."

"گرفتن؟ کیا؟"

"خب.. اوم.. پلیس."

"پلیس؟ چرا؟ مگه چکار کرده؟ به چه جرمی؟"

"به جرم حمل اسلحه، خرید و فروش مواد مخدر."

"چی؟ عمو تو رو خدا الان وقت شوخی نیست ها من اصلاً دیشب نخوابیدم."

"شوخی نمی کنم عمو جان منم نخوابیدم، بابات اون شرکت رو بخاطر پوشش رو کاراش تأسیس کرده بود خیلی وقته که این شده کارش حرف هم تو گوشش فرو نمیرفت."

"باورم نمیشه. خوب شد مامان نیست که ببینه."

"خودت رو ناراحت نکن."

"نمیشه سند بذارید."

"جرمش خیلی سنگین هست موقع معامله گرفتنش نمیدونم کی بهش خیانت کرده که همه چی لو رفته. بابات کاراش رو برنامه بود مو لا درزش نمی رفت قرار بود این آخری باشه و خودش رو بازنشسته کنه بعد از عقد تو میگفت."

"وای اصلا یادم به علیرضا نبود اگه بفهمه چی میگه اونا خانواده معتقدی هستن."

"شوهرت؟"

"آره."

"حالا واسه اون یه فکری می کنیم الان می خوایم بریم ستاد مبارزه با مواد مخدر سرهنگ مسؤل کارای بابت اونجاست از دیروز تا حالا دنبال کاراش هستم اصلا راه نمیده باهاش حرف بزنم. خیلی بداخلاقه گفتم بیایی شاید به بهانه تو و یه کم گریه زاری دلش به رحم بیاد بذاره با بابات یا با خودش صحبت کنیم .

اصلا از بابات دفاع نکن هر چی گفتن بگو شما درست میگرد باهاش راه بیا شاید بامون راه بیاد. اگه فقط پنج دقیقه بذاره بابات رو ببینم خیلی کارا میتونم انجام بدم."

جلو اداره موادر مخدر که رسیدیم آشکارا دستم می لرزید. نمی تونستم کنترلی رو دستام داشته باشم.

آقای رفیعی پیاده شد ولی من همچنان نشسته بودم پاهام تکون نمی خورد. شک زیادی بود واسه من ،که هیچی از بابام نمی دونستم .

آخه بابا این چه کاری بود که کردی ؟ فکر آبروی من پیش خانواده علیرضا نبودى ؟ فکرش می کردم که همیشه پولی رو که خرج می کردم از کجا به دست میومد حالم بدتر می شد.

با صدای تقه ایی که به پنجره خورد به خودم اومدم آقای رفیعی بود.

"منتظر چی هستی دختر ، زود باش حالا میره ها."

با پاهایی لرزون پیاده شدم.

تا داخل ساختمون برسیم صد دفعه بازرسی بدنی و سؤال و جواب شدید مرتب مقنعم رو جلو می کشیدم و لبم رو زبون میزدم تا رژلبم پاک بشه . نمی خواستم سرهنگه فکر کنه که من هم مثل بابا به جای کارم می لنگه.

آقای رفیعی به سربازی که جلو یکی از درها نشسته بود گفت که به سرگرد خبر بده و کیل جنتی می خواد اونو ببینه .

ساختمون خیلی شلوغی بود چند تا سرباز و نظامی جلو در ایستاده بودند. نمی تونستم اسم سرگرد رو بخونم از خیرش گذشتم و سرم رو پایین گرفتم موبایلم رو سایلنت کردم و همچنان منتظر.

بعد از بیست دقیقه انتظار بالاخره اجازه صادر شد که به اتاق جناب سرهنگ بریم آقای رفیعی جلو و من هم پشت سرش وارد اتاق شدیم همچنان سرم پایین بود که با صدای جناب سرگرد.. صدایی آشنا سرم رو بالا بردم.

"خب آقای رفیعی و ..."

این کیه؟ چقدر شبیه علیرضا هست ولی این لباسا چی هست تنشه؟

با صدایی لرزون گفتم: "علیرضا؟"

اونم از جاش بلند شد و خشکش زده بود آقای رفیعی هم مرتب مانتوی منو میکشید و می گفت:
"بشین بشین."

"تو..تو..اینجا"

"بشین عمو جان ایشون جناب سرگرد خسروی هستن."

"سرگرد؟"

خشکم زده بود نمی تونستم از جام تکون بخورم دسته صندلی رو گرفته بودم تا تعادل رو حفظ کنم صدام می لرزید فکرم اصلا کار نمی کرد نمی تونستم این پازل رو بچینم.

"تو..جناب سرهنگ.. پس همه کارات نقشه بود؟..از همه چی خبر داشتی؟"

صدام تبدیل به فریاد شده بود .

آقای رفیعی دستم گرفت و گفت :

"چی میگی دختر جان بشین که کارا رو خراب کردی ."

با خشم نگاهش کردم و فریاد زدم: "تو خفه شو."

جناب سرهنگ صدای سربازی زد و گفت:

"آقای رفیعی فعلاً بیرون باشن تا خبرت کنم، سروان خسروی رو هم پیدا کن و بفرست داخل."

وقتی در رو بستن علیرضا به طرفم اومد و میخواست که دستم رو بگیره دستش رو پس زدم و همچنان فریاد زدم:

"به من دست نزن پست فطرت."

"شیده باور کن میخواستم امروزه."

"خفه شو اسمم رو صدا نزن."

در باز شد، چی میدیدم سمانه و امیر تو لباس نظامی.

در حالی که صدام میلرزید پوزخندی زدم و گفتم: "پس این یه نقشه خانوادگی بوده خیلی رذل هستی همتون، با عشق و عاشقی جلو اومدید تا به نقشتون برسید."

سمانه خواست به طرفم بیاد که دستام رو به علامت اینکه جلو نیا بالا بردم

علیرضا گفت :

"شیده تو یه کم آروم باش من توضیح میدم ."

فریاد زد : " اسمم رو به زبون کیفیت نیار آشغال."

امیر جلو او آمد با تحکم گفت :

" اینجا اداره هست مسائل خانوادگی رو بیرون ببرید."

داشتم خفه می شدم با اینکه اشکام رو صورتم روون بود ولی باز احساس بغض و خفگی می کردم.

با صدایی لرزون گفتم : "تو دیگه خفه شو با اون زن هرزت یا شاید هم زنت نباشه ."

یه مرتبه صورتم از سیلی داغ شد احساس کردم یه بمب تو صورتم منفجر شده که با صدای سمانه به خودم اوادم.

سمانه : "چکار میکنی علیرضا .. به خودت مسلط باش."

دستم رو بطرف دهنم بردم پر از خون شد.

سمانه به طرفم او آمد دستمالی رو دهنم گذاشت و با خشم به علیرضا نگاه میکرد اونم کلافه دست تو موهایش می کشید.

با خشم دست سمانه رو کناری زد و رو به علیرضا گفتم:

"ازت متنفرم متنفر ... کسایی که باید محافظ ناموس و جون مردم باشن چشمشون دنبال ناموس مردم هست. تا به این درجه رسیدی چند تا مثل منو فریب دادی؟ مامانت هم حتما پیرمردا رو تور میزده."

با خشم بطرفم او آمد یقمو گرفت و به دیوار چسبوندتم و گفت:

" هر چی چیزی نمیگم ساکت نمیشی . خفه شو خفه و گرنه خودم خفت میکنم ."

پوزخندی زد و گفت: "تو هم حتما یه حرومزاده..."

نداشت حرفم تموم بشه موهامو از پشت تو دستاش گرفته بود و با دست دیگش تو صورتم سیلی میزد.

امیر و سمانه به زور منو از دستش بیرون اووردن نفسم بیرون نمیومد با صدای بلند نفس نفس میزد.

امیر علیرضا رو به طرف میزش برد و گفت :

"قرار بود خودتو کنترل کنی علی."

نگاهی بطرف من انداخت که خمیده رو زمین افتاده بودم و میخواستم نفس بکشم ، به سمانه گفت:

"سمانه زنگ بزنی دکتر..."

که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی به غیر از خلاء حس نکردم.

نمیدونم چه مدتی گذشت که تونستم چشمام رو باز کنم ولی اونقدر ضعف داشتم که ناله بی کردم و باز چشمام بسته شد این حالت چند بار ادامه داشت تا بالاخره چشمام رو باز کردم .

نور ضعیفی تو اتاق روشن بود دیوارها سفید و رنگ های سبزی که دور تا دور اتاق بود نشون از ارتشی بودن محل داشت فقط احساس درد داشتم سرم رو تکون دادم و نگاهم به اتاق انداختم کسی توش نبود تو یه دستم هم سرم بود.

می خواستم کسی رو صدا بزنم که درد وحشتناکی رو تو لبم حس کردم دست آزادم رو به طرف لبم بردم چسب زده بودن خیلی درد داشت (عجب دست سنگینی داری جناب سرگرد)

در باز شد و پرستاری داخل شد .

با دیدنم لبخندی زد و گفت : " بالاخره بیدار شدی؟ جناب سرگرد ما رو دیونه کرد از بس گفت چرا به هوش نمیایی ؟ دو روزه که اینجا جا خوش کردی."

نمی تونستم حرف بزنم سرم هم از شدت درد داشت منفجر میشد به زحمت دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که پرستار نزدیکم اومد گفت:

"زیاد حرف نزنن ها لب حسابی پاره شده ولی شوهرت نداشت بخیه بزنیم..یه کم تحمل کن درد داره ولی در عوض جای بخیه تو صورتت نمیومونه."

تحمل درد ! حتما تنبیهم کرده بود تا دیگه دهنم رو الکی باز نکنم.

به سختی گفتم: "سرم درد میکنه"

"برات مسکن میزنم."

بعد از مسکن دوباره خواب رفتم و با صدای مامان بیدار شدم.

"عروسکم ،عروسکم بیدار نمیشی مادر؟"

چشمام رو باز کردم مامان سرم بوسید و گفت:

" شرمندتم مادر جان."

من هم ازش شرمنده بودم با اون حرفایی که به علیرضا زده بودم ولی خب در اوج عصبانیت بودم.

"مامان ،علیرضا...بابام."

"میدونم مادر جان .باهاش قهر کردم که چرا این بلا رو سرت آورده ،تو زود خوب بشو با هم حسابش رو میرسیم."

به تلخی و سختی به لبخند کج و کوله زدم که در باز شد و سمانه وارد شد

سرم رو به طرف دیگه ایی چرخوندم .

مامان رو طرف صحبت قرار داد و گفت :

"حال عروسکت چطوره؟ چقدر ناز داره نکام هم نمیکنه."

بعد به طرفم اومد و گفت : "شیده جون حالت خوبه؟"

نگاه تلخی بش انداختم و جوابی ندادم .

با صدای تقه ایی که به در خورد نگام به طرف در رفت خودش بود ته ریشش در اومده بود به نظرم صورتش کمی لاغر شده بود . نمی خواستم ببینمش چشمم رو بستم و اشکم سرازیر شد مامان سرم رو نوازش کرد و گفت: "شیده جون خودت رو ناراحت نکن باز حالت بد میشه ها ."

صدای علیرضا رو شنیدم که به سمانه میگفت:

"بیا اینا رو بده بپوشه بیشتر از این اینجا کسی رو نگه نمیدارن آمادش کن ببریمش خونه."

و بیرون رفت .

سمانه به طرفم اومد و گفت :

"شنیدی شیده جون؟ بلند شو تا کمکت کنم حاضر شی بریم خونمون."

با صدایی لرزون به مامان گفتم: "من خونه خودمون میرم."

در حالی که کمک میکرد تا مانتو م رو بپوشم با لحن مادرانه ایی گفت :

"عزیزم خونتون رو مهر و موم کردن سمانه یه کم از وسایلت رو آورده خونه فعلا بیا خونمون ، قول میدم نذارم کسی اذیتت کنه. "

با هم از اتاق بیرون اومدیم پرستار بانندی رو داد دستم که رو لبم بذارم آخه هنوز یه کم خونریزی داشت سرم گیج میرفت و نمی تونستم صاف راه برم

از اتاق که بیرون اومدیم علیرضا پشت در منتظر ایستاده بود با دیدن ما راه افتاد و سمانه هم با دیدن وضعیت راه رفتنم دستش رو جلو آورد تا کمک کنه دستش را با خشم کناری زدم که از چشم علیرضا دور نمود بطرفم اومد و دستم رو محکم گرفت و اجازه هیچ عکس العملی رو به من نداد نمی تونستم هیچ کاری کنم ضعف داشتم.

به ماشین که رسیدیم در جلو را برام باز کرد و تقریبا پرتم کرد رو صندلی

مامان خواست سوار بشه که علیرضا گفت:

"مامان سمانه تنها هست تو ماشین با سمانه برو."

"مادر جان شیده حالش خوب نیست هنوز."

علیرضا : "کاریش ندارم میرسونمش و بر میگردد اداره. برو خیالت راحت باشه ."

"پس مادر دستت امانت سپردم ها ، همین طوری تحویل بدش فهمیدی؟"

"چشم."

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم .

هنوز با احساساتم در حال جنگ و جدال بودم نمی دونستم عشق یا نفرت ؟ احساسم نسبت به علیرضا کدومشه؟

بدون هیچ حرفی راه افتادیم تا توقف ماشین چشمام رو باز نکردم وقتی رسیدیم علیرضا گفت :

"بلند شو رسیدیم."

چشمام رو که باز کردم یه جای نا آشنا بود فهمیدم که تعجب کردم .

گفت: "اینجا در اصل خونمون هست در مورد اون خونه هم بعدا که حالت بهتر شد صحبت میکنیم. اون باندر رو از رو لبات بردار ببینم ."

حوصله دعوا و جر و بحث رو نداشتم باندر رو به آرومی برداشتم.

نگاهش رو لبام ثابت موند بعد از چند ثانیه به خودش اومد و گفت:

"پیاده شو مامان و سمانه هم رسیدن. کیفیت پیش مامان هست فقط موبایلت رو برداشتم پیش من باشه بهتر هست."

عکس العملی نشون ندادم فقط به بیرون خیره شده بودم تا مامان اومد پیاده شدم و با مامان و سمانه وارد خونه شدیم.

خونه حیاط نسبتا بزرگی داشت که پر از گل و درخت بود.

وارد ساختمون که شدیم اول از هم یه حال بزرگ بود و روبرو هم آشپزخونه اپن. روی یکی از مبلای راحتی توی حال تقریبا ولو شدم احساس ضعف شدید داشتم چشمام رو بستم به خواب رفتم.

با صداهای دور و برم چشمام رو باز کردم مامان و سمانه بودند.

"بیدار شدی مادر بلند شو یه چیزی بخور."

با این حرف رفت به طرف آشپزخونه .

سمانه با لبخند نگاه کرد و گفت :

"وسایلت رو تو اتاق علیرضا گذاشتم برو لباست رو عوض کن."

بدون حرفی از جام بلند شدم و دور و برم رو نگاه کردم سمانه که فهمید دنبال اتاق میگردم .

به راهرویی که پشت سرم بود اشاره کرد و گفت :

" آخر راهرو در رو برو ."

به همون اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم .

بین شیده خانم کارت به کجا رسیده که تو خونه غریبه ها مجبوری بمونی. ولی غریبه نیستن خونواده شوهرم هستن .

حتی هنوز نمی دونستم اون عقده من راستکی بود یا الکی؟ حتما راستی بوده که منو گذاشتن تو اتاق پسرشون بمونم.

ساک صورتی خودم رو شناختم که گوشه اتاق بود ولی توش چیزی نبود در کمد لباسی رو باز کردم لباسای علیرضا بود. اون یکی در رو که باز کردم هم چند تا از مانتو هام و لباسام بود. نمی دونستم لباس راحتی برام آورده یا نه؟

تقه ایی به در خورد و سمانه وارد شد کشو کمد رو باز کرد و گفت:

" لباس راحتیات رو اینجا گذاشتم ."

بی توجه به سمانه رفتم رو تخت که یه تخت دو نفره بود دراز کشیدم سمانه هم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و در رو بست .

می دونستم کارم خوب نیست ولی کارای اونا هم با من خوب نبود اصلا نمی دونستم حقیقت چی هست نمی خواستم سوآلی بپرسم تا اینکه خودشون برام تعریف کنن.

مانتوم رو در آوردم یه تی شرت آبی نفی رو تنم کردم و با همون جین سرمه ایی که پام بود.

دوباره رفتم رو تخت دراز کشیدم و خواب رفتم.

با صدای در چشمام رو باز کردم علیرضا بود .

با دیدنم لبخندی زد و گفت :

"مامان گفت چیزی نخوردی اومدم صدات بزنم پاشو بریم یه چیزی بخوریم."

از جام بلند شدم، دوست داشتم باش لچ کنم ولی هنوز سردرگم بودم کسی هم نداشتم که باش صحبت کنم و راهنمایی بخوام. کاش مامانم زنده بود. خیلی بده که آدم هیچ کی رو نداشته باشه. لعنت به تو بابا که همه رو از دورمون فراری دادی. منم گرفتار کردی.

همین که خواستم از در برم بیرون دستم رو گرفت و گفت:

" امیر هم هست یه چیزی سرت کن."

به حرفش توجه یی نکردم دستم رو از دستش بیرون اووردم و دستگیره در رو گرفتم تا میخواستم برم بیرون دستم رو کشید و پرت شدم تو بغلش ،

سرم رو پایین گرفتم تا جادوی چشمش اثر نکنه. سرش رو نزدیک گوشام کرد

و گفت :

" شیده خواهش میکنم لچ نکن بذار همه چی رو برات به وقتش تعریف کنم بعد قضاوت کن !حالا فقط تو خوب شو."

منو رو تخت گذاشت در کمد رو باز کرد یکی از شالایی که تو کمد بود رو بیرون اوورد و دستم داد . همین طور که سرم پایین بود شال رو سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم علیرضا هم پشت سرم از اتاق بیرون اومد .

به طرف آشپزخونه رفتم امیر و سمانه پشت میز نشسته بودند مامان هم داشت میز رو میچید منو که دید دستم رو گرفت و گفت:

" خوب از ظهر تا حالا خوابیدی !، بیا این سوپ رو بخور تا معدت ناراحتی نکنه چند روز میشه که هیچی نخوردی "

رو یکی از صندلیا نشستم و امیر بلند شد و سلامی کرد به او هم توجه ایی نکردم و مشغول خوردن سوپ شدم.

مامان پیشم نشست و گفت :

" آفرین شیده ؟ با همشون قهر باش حرف منو گوش ندادن."

علیرضا با تلخی گفت : "مامان ، لطفا."

"باشه ، باشه من ساکت میشم."

" نه مامان من منظورم این نبود."

تا وقتی که شامم تموم شد سرم رو بلند نکردم .

نمی خواستم برم تو اتاق علیرضا دوست نداشتم حرفی هم با کسی بزنم. همون جا نشستم تا بقیه شامشون رو خوردن و رفتن تو حال.

آروم بلند شدم و رو به مامان گفتم : "مرسی ."

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم تو حیاط تا یه هوایی بخورم !!

وارد حیاط که شدم بوی گل محبوبه شب همه حیاط رو پر کرده بود . عاشق این بو بودم.

کمی که قدم زدم در حال باز شد و امیر و سمانه و علیرضا بیرون اومدن

امیر به طرفم اومد و گفت:

"شیده خانم انشاءالله زودتر خوب بشید ، شب بخیر."

سمانه هم کنارم اومد می خواست صورتم رو ببوسه که سرم رو عقب کشیدم

علیرضا در حالی که سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت :

"شیده لطفا بس کن این رفتارت رو."

بی توجه خواستم به طرف ساختمون برم که دستم رو محکم گرفت و با شدت گفت :

"نشیدی امیر خداحافظی کرد؟ این چه رفتاریه که با سمانه داری؟ اونا که تقصیری ندارن."

امیر جلو او آمد گفت: "علیرضا بهش فرصت بده ما ناراحت نمیشیم."

اشک تو چشمام حلقه زده بود واقعا یعنی علیرضا درک نمی کرد که من تو چه برزخی دست و پا میزدم؟

با صدای بسته شدن در به خودم اوادم سمانه و امیر رفته بودند.

دستم رو از دست علیرضا بیرون اوردم و وارد خونه شدم.

میخواستم او اونجا فرار کنم ولی نه جایی رو داشتیم و نه کسی رو.

مامان داشت تلویزیون میدید کنارش رفتم و گفتم:

"میشه من از تلفن استفاده کنم؟"

با صدای علیرضا سرم رو پایین انداختم.

"فعلا به جایی زنگ زن !!"

با خشم سرم رو بالا بردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

"چشم جناب سرهنگ."

با عصبانیت به اتاقم یا همون اتاق علیرضا رفتم و رو تخت خوابیدم تا می تونستم زار زدم از ته دلم . نمی دونستم چقدر گذشت که صدای در او آمد ،مامان بود .

"دخترم ،عروسکم ،گریه نکن دلم خون میشه وقتی گریه میکنی این کارا فقط واسه امنیت خودت هست . چند نفری تو درگیری فرار کردن از اون گردن کلفتا بودن . علیرضا میترسه بهت آسیبی برسونن . این چند مدت داغون شده فکر نکن چون پسر مه ازش دفاع میکنم نه ، دارم می بینم که داره قطره قطره آب میشه خودش همه چی رو برات تعریف میکنه ، فقط یه کم صبر کن . دکتر گفته استرس واست خوب نیست ، کم خونی داری ، فشارت رو بد جوری پایین میاره."

بعد بوسه ای روی موهام زد و گفت:

"علیرضا تو اتاق سمانه میخوابه تو هم راحت بخواب."

از اتاق بیرون رفت به طرف کتو رفتم تا لباس راحتی تنم کنم لباس شلوار خوابم رو بیرون آوردم و لباسای تنم رو در آوردم که یه مرتبه در باز شد و علیرضا اومد داخل جیغ کوتاهی کشیدم و رفتم زیر رو تختی ، علیرضا بی اعتنا به من سراغ کمدهش رفت چند لباس راحتی برداشت و رفت بیرون.

حتما اونم میخواد به من بی اعتنا باشه اینجوری بهتر هم هست ..بچرخ تا بچرخیم جناب سرگرد!

صبح که چشمم رو باز کردم اولین چیزی رو که دیدم علیرضا بود که کنارم رو تخت نشسته بود و لب تاپش هم رو پاش بود .تا دید چشمم رو باز کردم از جاش بلند شد و وسایلش رو برداشت و رفت. صدایش از بیرون میومد که داشت با مامان خداحافظی می کرد.

میخواستم هر جور شده امروز از عمه یا رفیعی ،خبری از بابا بگیرم .

تا ظهر با مامان مشغول بودیم . منتظر فرصت بودم تا یه بار غافل ازم بشه و من هم برم سراغ تلفن که همچین موقعیتی پیش نیومد. اگر پیش میومد هر چی نگاه کردم گوشی تلفن ندیدم.

ظهر خودمون دو تا ناهار خوردیم و رفتم تو اتاق تا استراحت کنم.

لبام بد جووری خون میومد با این اوضاع نمی تونستم استراحت کنم لباسم پر از خون شده بود از اتاق بیرون اومدم تا به مامان بگم که سمانه رو دیدم داشت با امیر و مامان صحبت میکرد.

تا من رو دید از جاش بلند شد و گفت : "وای چه خونی میاد."

امیر گفت: "میخوای بریم درمونگاهی؟ جایی؟"

سمانه گفت: "فعلا علیرضا نیستش به هیچ وجه هم اجازه بیرون رفتن شیده رو نداده!"

سرم گیج میرفت چشمم سیاهی میرفت دست سمانه رو گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم، سمانه کمک کرد تا روی کاناپه بشینم ، باند تمیزی از توی آشپزخونه آورد و محکم روی زخمم نگه داشت. با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت:

"شیده با من قهری؟"

چشمم رو باز و بسته کردم که بدونم قهرم!

باند رو از دستش گرفتم خودم گذاشتم رو زخمم.

امیر داشت تلفنی با علیرضا حرف میزد حرفش که تمام شد رو یکی از مبلا نشست و گفت :

"علیرضا داره میاد"

چشمام رو بستم و سرم به پشتی مبل تکیه دادم .

"شیده، شیده، چشمتو باز کن خانمم"

صدای علیرضا بود.

با بی حالی چشمام رو باز کردم .

"حالت خوبه؟ یه کم تحمل کن زود خوب میشی."

یه شیشه دارو تو دستش بود و از سمانه خواست که گاز استریل بیاره

رو به امیر گفت:

"تا گفتم ، زنگ زدم به امین(امین برادر امیر بود که پرستار بود و تو یه درمونها کار میکرد)رفتم پیشش و اینو داد ."

بعد به من اشاره کرد و گفت :

"یه کم میسوزه تحمل کن!!"

یه کم ..هه!! وقتی گاز رو ، رو لبم گذاشت از درد تمام بدنم درد گرفته بود . اشک تو چشمام حلقه زده بود ولی نمیخواستم خودم رو ضعیف نشون بدم دستام رو تو بغل گرفته بوده و فشار میدادم.

علیرضا هم همین طور گاز رو فشار میداد. صورتش به صورتم نزدیک بود و نفساش داشت آتیشم میزد.

دستش رو که برداشت طاقتم تموم شد و تقریبا به حالت دو رفتم تو اتاق و در و بستم.

خونریزی لبم قطع شده بود و احساسی بهتری داشتم . مامان داشت تلویزیون نگاه میکرد کسی دیگه ایی هم تو حال نبود .

تا منو دید گفت : "بیدار شدی عروسکم ، کاری پیش اومد همشون رفتن ، راحت باش."

" مامان ، سمانه هم پلیسه؟"

" آره دانشکده افسری رفته. بابا خدایا مرزشون هم نظامی بود. تو یه درگیری با قاچاقچیا شهید شد."

" متأسفم ، از بابام خبری ندارید؟"

" وقتی علیرضا اومد ازش پرس."

"نمیخوام باهاش حرف بزنم"

" آخرش که چی؟ باید تکلیف زندگیتون رو مشخص کنید."

" تکلیفم معلوم هست میخوام ..میخوام ازش جدا بشم."

مامان تا این رو شنید تلویزیون رو خاموش کرد و اومد کنارم نشست موهام رو بوسید و گفت :

"احساساتی تصمیم نگیر ، بذار علیرضا همه چی رو برات تعریف کنه بعد تصمیم بگیر."

" به علیرضا گفته بودم همه چی رو تحمل میکنم ، الا دروغ و خیانت."

"نمیخواهی باش حرف بزنی؟"

"نمیتونم فعلا."

"خیلی کلافه هست."

با صدای باز شدن در حرفمون نیمه کاره موند.

همشون با هم بودن سالم رو مرتب کردم و به طرف اتاقم رفتم و در رو بستم. یه کم که گذشت علیرضا در نزده وارد اتاق شد چشماش پر از عصبانیت و خشم بود نزدیکم اومد و گفت :

" مامان چی میگه؟ چی گفتی به مامان؟ بچه شدی؟"

با بغض گفتم: "اگه بچه نبودم که گول شما رو نمیخوادم جناب سرگرد!"

"شیده برات توضیح میدم هیچ کلکی تو کار نبوده فقط من شغل واقعی رو بهت نگفتم وگرنه از لحظه اول که دیدمت عاشقت شدم."

با پوزخندی گفتم: "عشق؟ هیچ اعتقادی به عشق ندارم."

سمانه سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

"مامان حالش بد شده زود بیا"

مامان ناراحتی قلبی داشت استرس هم براش مضر بود. خودم رو گناهکار می دونستم تصمیم گرفتم کاری انجام ندم که بعدها پشیمون بشم و حسرت بخورم.

سمانه و علیرضا با خشم نگام میکردن، مامان هم همش میگفت:

"شیده میخواد از علیرضا جدا بشه"

و بیقراری میکرد.

تحمل نگاهای سردشون رو نداشتم.

عصر بود همه تو حال نشسته بودن دیدم که امیر تو حیاط داره با تلفن حرف میزنه آروم رفتم تو حیاط، برگشت تا منو دید تلفنش رو تموم کرد خواست بره بیرون که صداش زدم.

"امیر":

"بله"

"میشه بگید من چکار کنم؟ یه کم هم منو درک کنید، بخدا منم داغونم، منم خسته شدم از این وضع."

"یه کم به خودت و علیرضا فرصت بده، بذار حرفاشو بزنه ببین چی میگه. کسی نمیخواد گولت بزنه بعد فکراتو بکن. هنوز هیچی نشنیدی فوری میخوایی از مشکلاتت فرار کنی؟ تو زندگی هر کسی مشکل وجود داره حالا هر کسی به یه نحو، ولی مهم حل کردن مشکل هست به بهترین روش ممکن."

اینا رو گفت رو بیرون رفت.

همونجا کنار گل محبوبه نشستم و فکر کردم و بعد هم رفتم تو اتاقم.

از اتاقم بیرون اومدم کنار مامان نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم بوسه ایی به دستش زدم و گفتم:

"مامان طلاق نمیگیرم، خودت رو ناراحت نکن شما راست میگفتی زود تصمیم گرفته بودم."

با شنیدن این حرف مامان بغلم کرد و گفت:

"خدا رو شکر مادر، از نگرانی نجاتم دادی."

سمانه هم نفس راحتی کشید و به روم لبخند زد از جام بلند شدم و

به علیرضا گفتم:

"میشه بیایی تو اتاق کارت دارم."

مثل برق از جاش بلند شد نمیدونست چه نقشه ایی براش داشتم!

در و بست و همون جا به در تکیه داد منتظر بود من چی میگم.

"جناب سرگرد فکر نکن بخشیدمت! چون هنوز دلایلت رو نشنیدم، فقط بدون اینا رو بخاطر حال مامان گفتم تا حالش بهتر بشه پس فکر دیگه ایی به سرت نزنه."

با بی اعتنائی به حرفم و بدون جواب بیرون رفت. (اه اصلا بهش بر نخورد، منتظر بودم ازم تشکر کنه که بخاطر مامانش.)

مامان از تو حال صدام میزد بلند شدم و کنارش رفتم.

تا میخواستم پیشش بشینم به مبلی که علیرضا نشسته بود اشاره کرد و گفت:

"برو مادر پیش شوهرت بشین!"

فکر اینجاش رو نکرده بودم حالا مامان فکر میکرد که رابطه من با هم خوب شده.

با کمی فاصله کنار علیرضا نشستم نزدیکم اومد و دستش رو دور بازو هام انداخت قلبم داشت از سینه میومد بیرون. داغ داغ شدم سرش رو به صورتم نزدیک کرد و جلو همه بوسه ایی روی گونم زد. سرم رو پایین انداختم.

امیر و سمانه بلند شدند تا برن خونشون.

سمانه کنارم ایستاد و گفت: "پس با من هم باید آشتی کنی. با امیر هم که دیدم آشتی کردی میمونه خواهر شوهرت."

دستم رو دراز کردم باهاش دست دادم اونم صورتم رو بوسید و امیر هم کنارم اومد و گفت: شب خوشی" با لبخندی جوابش رو دادم و رفتم.

تو حال منتظر نشسته بودم که مامان بره بخوابه بعد هم من برم تو اتاق و در رو قفل کنم ولی مثل اینکه فکرم رو خونده بود.

رو به علیرضا کرد و گفت: "علیرضا پاشو دست زنت رو بگیر و برید بخوابید، تا نرفتید تو اتاق خیالم راحت نمیشه!"

وای مامان اینا چیه میگی!! عجب گیری کرده بودم چی میخواستم و چی شد.

علیرضا بلند شد و دستم رو گرفت شب بخیر به مامان گفتیم و رفتیم تو اتاق در و که بست قلبم دوباره شروع کرد به تند تند زدن همونجا وسط اتاق ایستاده بودم و سرم رو پایین انداخته بودم.

با صدای علیرضا به خودم اومدم.

"تترس تا خودت نخواهی کاری به کارت ندارم!"

و چراغ رو خاموش کرد.

خودش هم یه طرف تخت دراز کشید، منم طرف دیگه با بیشترین فاصله.

هر چی تلاش می کردم خوابم نمی برد. سرجام بلند شدم و نشستم نگاهی به علیرضا انداختم تو تاریکی نمی تونستم بفهمم خوابه یا بیدار؟ صورتم رو به صورتش نزدیک کردم نمیدونم خواب بود یا نه؟ چشمش بسته بود. احساس کردم هنوز دوستش دارم ولی نمیخواستم فعلا چیزی در این مورد بگم.

صبح که بیدار شدم تنها بودم بلند شدم تخت رو مرتب کردم و بیرون رفتم. مامان تو آشپزخونه بود سلام کردم و نشستیم .

"صبحونه میخوری؟"

"فقط یه چایی لطفا ."

"من دارم با سمانه و امیر میرم یه هفته شمال ."

"چیزی شده؟"

"نه. خواهرم گرگان زندگی میکنه یه کم کسالت داره با بچه ها میریم ببینیمش"

"میشه منم بیام؟"

"با علیرضا صحبت کن."

"مامان چه کار به اون دارم میخوام بیام."

راستش از تنهایی باهاش میترسیدم.

"حالا صبر کن تا بیاد."

جوابی ندادم.

تا عصر خودم رو مشغول کردم تا علیرضا بیاد.

وقتی اومد یه راست سراغم اومد و سرم رو بوسید.

مامان که لبخند شوق رو لبش بود رو به من گفت :

"عروسکم این همه پسر میبوستت یه بار هم جوابش رو بده!"

با حرص سرم رو بالا بردم و میخواستم گونه علیرضا رو ببوسم که جا خالی داد و لبم رو لبش پایین اومد.

گر گرفتم ، داغ شدم ، مامان که موقعیت رو فهمید گفت :

"حالا بقیشو بذارید واسه شب !!"

وای خدا ! مامانش از خودش بدتره.

و بعد هم از جاش بلند شد و گفت: "من شب میرم خونه سمانه که صبح با هم بریم."

گفتم: "مامان صبر کنید وسایلم رو جمع کنم منم میام."

مامان نگاهی به علیرضا انداخت و گفت: "ب'بریمش؟"

علیرضا با جدیت گفت

"خودش مگه زبون نداره که شما جاش حرف میزنید، ازم خواهش کنه تا در موردش فکر کنم."

نمیخواستم ازش خواهش کنم بچه پررو.

مامان نکام کرد و گفت: "شیده جان ..؟"

نداشتم حرفش تموم بشه گفتم:

"انشاءالله دفعه دیگه باهاتون میام."

اشک تو چشمام حلقه زده بود سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم.

شب امیر و سمانه دنبال مامان اومدند تا با خودشون ببرنش.

سمانه کنارم اومد و گفت:

"مرخصی علیرضا که درست شد با هم بیاید."

لبخندی زدم. نمیتونستم حرف بزنم. بغض لعنتی گلوم رو فشار می داد نه بخاطر اینکه شمال نرفتم به خاطر رفتارهای علیرضا نمی دونستم منظورش از رفتاراش چیه؟

مامان هم صورتم رو بوسید و در گوشم گفت:

"علیرضا هم مرده مثل تمام مردای دیگه یه نیازی داره یه کم به فکرش باش"

صورت‌م داغ شد.

سمانه کنارمون اومد و گفت:

"مامان داری سفارش نوه میدی؟"

با این حرف سمانه از خجالت سرم رو پایین انداختم .

علیرضا در حالی که ساک مامان رو بدست امیر میداد گفت :

"سمانه فضولی موقوف. برید دیگه."

علیرضا باهاشون تا دم در رفت منم سریع رفتم تو اتاقمون. نمیخواستم تا موقعی که حقیقت رو نفهمیدم به حرفای مامان فکر کنم .

علیرضا تو اتاق اومد و گفت :

"میدونستم ازم خواهش نمیکنی. می خواستم تنها باشیم یه کم با هم حرف بزیم."

دستم رو گرفت کنار خودش رو تخت نشوند شروع به صحبت کرد.

"مامان و سمانه خیلی بهم فشار میوردند که ازدواج کنم ولی هر کی رو پیشنهاد می دادند به دلم نمی نشست . پیش خودم قرار گذاشته بودم هر وقت که با اولین نگاه دلم لرزید اونوقت راجع به ازدواج جدی فکر کنم."

مامانم یه دوستی داشت که مدیر آموزشگاه زبان بود ،ملیحه خانم یا همون خانم صبوری ! چند بار که صحبت از دواج من پیش اومد ، یکی از مرییاش رو پیشنهاد میداد که خیلی وقته اونو میشناسه و خوشگله ، محجوبه ، باهوشه.. خلاصه اصرار میکرد که بیام حتی یه بار ببینمش .

منم که به خاطر پرونده بابات فکرم مشغول بود قرار بود بیاییم خونه عزیز جون رو از وکیلشون اجاره کنیم تا رفت و آمد بابات رو زیر نظر بگیریم. می دونستیم که یه دختر هم داره که او همه قایمش کرده.

قرار بود سمانه باهاش دوست بشه شاید بتونه به اون خونه رفت و آمد داشته باشه و سرنخی از جنتی بدست بیاره.

خانم صبوری اینقدر گفت و گفت که قبول کردم برم آموزشگاه و به نظر خانم معلم بچه های زیر دوازده سال رو ببینم.

همون روز که اسباب کشی داشتیم با اصرار مامان و سمانه رفتیم و داشتیم با خانم صبوری حرف میزدیم که تو وارد شدی تا دیدمت قلبم یهو ریخت ، دلم لرزید و همون موقع عاشق چشمای معصومت شدم.

تو خونه به مامان گفتیم که میخوام راجع به ازدواج جدی فکر کنم کلی خوشحال شد و به جون خانم صبوری دعا کرد.

داشتیم به تو فکر میکردم که متوجه شدم سمانه تو حیاط با کسی حرف میزنه ، سریع اومدم بیرون که باز اون چشای جادوویت رو دیدم .

تو آموزشگاه که خانم صبوری تو رو معرفی میکرد فامیلت رو خوب متوجه نشدم ولی وقتی فهمیدم دختر جنتی هستی تمام دنیام خراب شد .

همش با خودم درگیر بودم نمی دونستم چکار کنم شب و روزم رو نمی فهمیدم .

امیر و سمانه از جریان خبردار شدند ، قرار شد برنامه زندگیم رو از کارم جدا کنم. می خواستم ...حالا هر طور که شده. خواستگاریت اومدم چون عاشقت شده بودم.

تا روز عقد هر روز فکرای عجیب به ذهنم میومد هر شب برام اس ام اس می دادی و میگفتی دوستم داری میگفتی دروغ و خیانت رو نمیتونی تحمل کنی با خودم درگیر بودم میخواستیم زیر همه چی بزنی ولی نتونستم ، نتونستم. گرفتار اون چشای جادوویت شده بودم. دو رزو قبل از عقد دیگه بریده بودم میخواستیم زیر همه چی بزنی. تو که به سمانه زنگ زدی دوباره دلم لرزید و دیدم نمیتونم ازت دل بکنم.

اون روز که منو بردی کتابخونه بابات یه لحظه به ذهنم رسید کاش یه میکروفن جاسازی میکردم شاید یه سر نخ از قرارای بابات بدست بیاریم. دفعه بعد که منو بردی میکروفن رو جاسازی کردم و از همون قرار اون شب بابات رو فهمیدیم.

میخواستیم شب همون روزی که اومدی اداره همه چی رو برات تعریف کنیم که رفیعی تو رو برداشت و آورد اداره."

تحمل شنیدن اون حرفا رو ازت نداشتیم. البته پیش بینی همچین روزی رو کرده بودیم ولی نمیدونم چرا نتونستم خودم رو کنترل کنم.

"معذرت میخوام واسه اتفاقی که تو اداره افتاد نمیتونستم خودم رو کنترل کنم. میخواستم یواش یواش خودم آماده کنم و موضوع رو بگم.

ولی عزیزم هیچ نقشه ایی تو کار نبود من واقعا عاشقت بودم و هستم باور کن. حالا تصمیم گیری با خودت هست. میتونی فکراتو بکنی بعد نتیجه رو بگی .

شناسنامه رو بابا یک سال زودتر گرفته بود تا از مدرسه عقب نمونم.. دو سال هم جهشی خوندم البته همش بابا فشار میوورد میخواست تو جوونی به قول خودش به جایی برسم. از سن پایین بخاطر بابا و همینطور پشت کار خودم تو این کار بودم، لیاقتم رو نشون دادم و تو چند تا عملیات مهم شرکت کردم و نتایجش رو دیدم. به شغلم افتخار میکنم تا حالا هم ازش سوءاستفاده نکردم . در مورد کارم هم اصلا دوست ندارم تو خونه صحبت کنم. حساب زندگی و کارم از هم جداست."

حرفای علیرضا از حد تحمل بیرون بود. میدونستم که حرفاش از ته دلش هست. پس دوست داشتن و عاشقیاش از رو نقشه نبوده.

از جام بلند شدم و رفتم تو هال تا می تونستم گریه کردم. واقعا به گریه احتیاج داشتم . همون جا هم خوابم برد.

صبح که بیدار شدم رو تخت علیرضا بودم و خودش هم نبود . حتما دیشب منو بغل کرده بوده.

علیرضا تو آشپزخونه بود داشت صبحونه میخورد، چشماش قرمز بود معلوم بود که دیشب خوب نخوابیده .

از عذاب دادانش زجر می کشیدم ولی هنوز حرفاش برام قابل هضم نبود. درسته نمی خواستم ازش جدا بشم ولی نمی خواستم زود هم کوتاه بیام ، گفته بودم از دروغ بدم میاد به دروغ مصلحتی هم اعتقادی نداشتم، مامان هم با اینکه در جریان ماجرا بود باز دوست داشت همه چی زود درست بشه، بالاخره هر چی باشه پسرش رو بیستر از من دوست داره،

خدایا چرا کسی رو ندارم تا باهاش مشورت کنم؟ نمیدونم چکار کنم؟ دل به دلش بدم یا بخاطر بابا ازش متنفر باشم. خاله هم که دوست نداره در جریان زندگیم باشه.

علیرضا با دیدنم از جاش بلند شد و گفت : " من میرم یه کمی بخوابم. دیشب نتونستم بخوابم مرخصیم هم درست شده . اگه میخوایی آماده باش وقتی بیدار شدم راه میفتیم میریم گرگان خونه خاله جان."

"علیرضا؟"

"جانم"

"میشه یه مدت تنها باشم فکر کنم؟"

"حرفام رو قبول نداشتی؟"

"نمیدونم چی درسته چی غلط؟ گفته بودم از دروغ بدم...."

"آره میدونم. شیده اشتباه کردم ببخش منو. قول میدم نه دیگه بزنت نه دروغ. دستم بشکنه که رو تو بلند کردم. اولین و آخرین بارم بود."

"بذار یه مدت فکر کنم."

"آخه نمیتونم تنهات بذارم. تهدیدم کردن اگه بلایی سرت بیاد خودمو نمی بخشم."

"الان هم کلی بلا سرم آوردی!! از زندگی عادی فاصله گرفتم. تو خونه زندانی شدم با کسی ارتباط ندارم. میخوام به رفیعی زنگ بزنم."

"تحمل کن. به رفیعی شک دارم. نمی خوام باهاش تماس داشته باشی، خواهش میکنم در مورد تماس و بیرون رفتن یه کم کوتاه بیا تا وقت بگذره و چند تا رو که می خوایم دستگیر کنیم."

همین جا فکر کن. باور کن کاری به کارت ندارم. فقط جلو مامان حفظ ظاهر میکنیم. درسته انتظاراتش زیاده ولی اونم مادره. قلبش هم از بعد بابا حسابی ضعیف شده نمیتونم ناراحتیش رو ببینم. قبول میکنی؟"

"میدونی تو چه برزخی دارم دست و پا میزنم؟ هیچ کسی رو ندارم بهش تکیه کنم علیرضا!! بابام رو میخوام. بذار ببینمش. خواهش..."

"بابات نمیخواد ببیندت."

"چی؟ دیدیش؟ خودش گفته؟"

"آره، دیروز دیدمش، خیلی ناراحته. نمی خواستم بگم که یه وقت ناراحت نشی."

"چرا نمیخواد ببینتم؟"

"خجالت..."

"ولی من میخوام ببینمش."

"شیده اصرار نکن. خودش گفته که نمیخواد کسی، مخصوصا تو رو ببینه. سرهنگ محمدی هم اونجا بود اگه حرف منو باور نداری."

"من دیگه حرفای خودم رو هم باور ندارم."

: شیده بابات میخواد همیشه تصویر همون بابای مقتدر رو خوب تو ذهنت داشته باشی. نه یه زندانی و خلافکار نمیخواد تو این اوضاع ببینیش."

اونقدر درمونده بودم که نمی تونستم سر پا بایستم. رو زمین نشستم و به حال خودم گریه کردم کار دیگه یی از دستم بر نمیومد.

نمی خواستم مامان رو ناراحت کنم. از علیرضا دلگیر بودم، کارای بابا رو هم نمی تونستم قبول کنم و هضمش واسم سخت بود.

علیرضا نزدیکم اومد و گفت:

"واسه هر مشکلی گریه نکن خانمم! حالت بد میشه، مگه نمیخواهی فکر کنی؟ برو تو اتاق هم استراحت کن و هم فکر کن."

در حالیکه بلند می شدم گفتم:

"شمال نمیخوام بیام. میشه نریم؟"

"از اولش هم تو اصرار داشتی."

"میدونم. می خواستم تنها باشم و فکر کنم."

"تنهایی نمیتونم بذارم جایی بری شیده، خواهش میکنم."

"باشه. باشه، تنهایی جایی نمیرم. علیرضا چطوری میخوایی اعتمادمو به خودت جلب کنی؟ نمیتونم بهت اعتماد کنم. همش میترسم یه بازی جدیدی برام داشته باشی."

علیرضا کلافه بود چشماش از برق اشک می درخشید. جوابی نداد و رفت تو حیاط.

نمی خواستم عذابش بدم. خدایا هنوز دوستش داشتم ولی نمی دونستم از عقلم پیروی کنم یا قلبم؟ چقدر بده که هیچ کسو نداشته باشم.

تا شب علیرضا تو حیاط بود و منم تو حال بودم و حوصله شام درست کردن هم نداشتم. یعنی اصلا آشپزی بلد نبودم. هر وقت خواستم برم از اکرم خانم یاد بگیرم ،

میگفت : "مادر من حوصله یاد دادن ندارم برو کلاس."

کاش کلاس رفته بودم.

رفتم تو حیاط و صدایش زدم.

"علیرضا بیا تو گشتمه."

"خوب چکار کنم؟ یه چی درست کن بخور."

"به غیر از نیمرو چیز دیگه ایی بلد نیستم.. تخم مرغ هم ندارید که"

لبخندی زد و گفت:

"منو باش فکر کردم با یه کدبانو ازدواج کردم. مگه نگفتی آشپزیت خوبه؟"

راست می گفت. گفته بودم آشپزیم خوبه فکر نمی کردم به این زودی باهاش بخوام زندگی کنم میخواستم برم کلاس.

"مگه کدبانویی تو آشپزیه؟"

"نیست؟ ولی خوب کم چیزی هم نیست."

با لبخند شیطنت آمیز کنارم اومد و گفت:

"تو که از دروغ بدت میومد چی شد که گفتی ؟ منتظر جوابم."

عجب گیری کرده بودم.

"خوب خالی بستم."

با ناراحتی گفت :

"حرف خودت که هست همیشه خالی بندی. ولی مال من میشه خیانت و دروغ."

حق با اون بود، جوابی ندادم.

اومد تو حال و با دلخوری گفت:

"چی میخوری تا سفارش بدم بیارن؟"

"هر چی باشه خوبه."

علیرضا دفتر تلفن رو برداشت و پیتزا سفارش داد. تا اومدن پیتزایی رو مبل دراز کشید و چشماش رو بست. منم همونجا نشستم و

تو فکر بودم که زنگ زدن. علیرضا خواب بود، نخواستم بیدارش کنم از جا بلند شدم و کیف پول علیرضا رو برداشتم سالم رو سرم کردم و رفتم دم در پیتزا رو گرفتم و همین که میخواستم در حال رو ببندم به صدا از پشت سرم اومد تو حیاط نگاهی کردم چیزی ندیدم. داخل شدم.

علیرضا هنوز خواب بود.

"علیرضا باشو به چیزی بخور."

چشماشو باز کرد و گفت: "سرم درد میکنه، تو خودت بخور."

منم مشغول خوردن شدم که با یه صدای وحشتناک جیغی زدم و رفتم تو بغل علیرضا.

اونم از جاش پرید سریع به طرف حیاط رفت.

از ترس پشت لباسو مثل دم گرفته بودم و دنبالش داشتم میرفت که برگشت.

و گفت: "برو تو اتاق درم قفل کن."

سرم رو به علامت نه تکون دادم. اونم کلافه دستم رو گرفت و با هم رفتیم تو حیاط. خبری نبود فقط یه شیشه پرت کرده بودند تو حیاط که چند تا گلدون رو شکونده بود. علیرضا خوب همه جا رو دید و برگشتیم تو.

تلفن خونه هم یه بند زنگ میزد گوشی رو برداشتم.

"الو"

"گوشی رو بده خسروی."

"شما؟"

"ایالا!! زود باش خودش میشناسه منو."

گوشی رو به طرف علیرضا گرفتم.

"بله؟"

"....."

تماس رو قطع کرد

"کی بود؟"

جوابی نداد.

"علیرضا کی بود؟"

"کسی نبود."

"خودم باهاش حرف زدم."

"عزیزم تهدید و تهمت و این طور حرفا تو کارم عادی شده. تو هم دیگه در موردش فکر نکن."

چیزی نگفتم و مشغول شام خوردن شدیم که البته سرد شده بود و مثل لاستیک !!!!

موقع خواب علیرضا رفت تو اتاق سمانه خوابید و منم تو اتاق خودمون..

می ترسیدم، از تو حیاط همش صداهایی می شنیدم از ترس بدنم عرق کرده بود و لباسام به تنم چسبیده بود. با صدای گربه که بلند میو میو میکرد جیخ بلندی زدم و به طرف اتاقی که علیرضا خوابیده بود دویدم.

آقا خوابه خواب بود انکار نه انکار جیغ زده بودم!!

با گریه کنارش رفتم و گفتم: "علیرضا، علیرضا."

چشماشو باز کرد و متعجب منو نگاه کرد.

"چیه شیده؟"

"میتروسم تنهایی بخوابم. میایی اونجا بخوابی؟"

"تو که میخواستی بری تنهایی زندگی کنی و فکر کنی، اون موقع نمی ترسیدی؟"

"حالا که نرفتم.. اصلا نمیخواه بیایی."

و با ناراحتی رفتم تو اتاق. چند لحظه بعد علیرضا بدون هیچ حرفی اومد رو تخت خوابید ولی دیگه خواب از سرم پریده بود. چه خوشخواب هم هست جناب سرگرد، شیطان رفت تو جلدم و گفتم اذیتش کنم.

یه دستمال کاغذی برداشتم و به دماغش زدم اونم هی دستش رو تکون می داد. بعد دستمال رو تو گوشش زدم کلافه شده بود. بدون اینکه چشماشو باز کنه.

گفت: "نکن شیده خوابم میاد."

جوابی ندادم. منو کتک میزنی جناب سرگرد حالا باید عذاب بکشی!!!

خواستم دستمال رو به صورتش بزنم که با یه حرکت از دستم گرفت و پرت کرد و روش رو برگردوند طرف دیگه یی.

ولی دست بردار نبودم لیوان آب رو که کنار تختم بود برداشتم و با فاصله زیاد میخواستم از بالا تو صورتش بریزم که یه خیز برداشت و با همون حرکت، لیوان رو پرت کرد طرف صورتم و خیس خیس شدم. غافلگیر شده بودم و نفس نفس میزدم دستامو گرفت و منو خوابوند رو تخت، و کنار گوشم گفت:

"کاری نکن که قوی رو که دادمو همین الان بشکنم."

و تو چشمم زل زد و یه کم بعد هم دوباره باز خوابید.

اولش ترسیدم، ولی نمیدونم چرا دلم میخواست قولش رو بشکنه...!!!

دوباره باز یه دستمال کاغذی برداشتم و باریک لولش کردم و فرو بردم تو دماغش. هیچ عکس العملی نشون نداد دستمال رو در اوردم و میخواستم تو دهنش کنم که دهنش رو باز کرد و دستم رو گاز گرفت.

"آخ وحشی چه خبرته انگشتمو کندی."

روشو کرد طرفمو در حالی که چشاش برق میزد گفت:

"شیده اگه میخوایی قولم رو بشکنم، رو راست بگو."

بچه پر رو، عمرا من پیش قدم بشم.

همین طور تو چشمام نگاه می کرد منتظر جوابم بود.

خوبه که زود نقطه ضعف آقایون رو ما خانمها می فهمیم!!!

"برو کنار میخوام بخوابم."

"منم میخوام بخوابم، اذیت نکن."

حرفی نزدم و چشمام رو بستم.

"علیرضا؟"

"هوم."

"من از تاریکی میترسم میشه چراغ خواب روشن کنی؟"

در حالی که چراغ خواب رو روشن میکرد گفت:

"اینم چراغ خواب، بخوابم؟"

"بخواب."

یواشکی بلند شدم و یکی از لباس خوابامو که یه نیم تنه با شلوارک یه وجبی !!! بود رو پوشیدم.
مدام تکون میخوردم تا علیرضا چشمش رو باز کنه که موفق شدم.

"چته امشب؟ این چیه پوشیدی؟"

"لباس خواب."

"آهان."

باز چشماشو بست. حتما داره تلاش میکنه که قولش رو نشکنه. (خوشم میاد که اینطوری تلافی
کنم جناب سرگرد)

"علیرضا."

"چیه باز؟"

"من تشنمه"

"خوب برو آب بخور."

"می ترسم. بیا با هم بریم."

"نمیشه تا صبح صبر کنی."

"نه دارم هلاک میشم."

در حالی که غرغر می کرد از رو تخت بلند شد و منم دنبالش راه افتادم:

"شیده زود آبتو بخور"

"گشتم هم شده."

"خوب بخور یه چیزی من برم بخوابم."

در حالی که بازوش رو گرفته بودم گفتم: "نه ، میخوایی از ترس پس بیفتی. همین جا باش تا یه
تیکه کیک بردارم بخورم."

یه کم همونجا ایستادم که مثلا دارم دنبال کیک میگردم با بیحالی گفت :

"چی شد کیک پس؟"

"پشیمون شدم بریم بخوابیم."

"آب هم که نخوردی"

"تشنگیم از بین رفت!!"

و به طرف اتاق راه افتادم

می دونستم عصبانی شده ولی داشتم لذت میبردم.

از پشت یقه لباسم رو گرفتم و پرتیم کرد رو تخت خودش هم کنارم. سرش رو نزدیکم آورد و گفت :

"اینطوری تلافی کنی دلت خنک میشه؟ ها؟"

جوابی ندادم.

"شیده بخواب. یه حرکت دیگه ازت ببینم بدون که تا صبح نشده جسما هم زخم میشی ،فهمیدی؟"

بعد هم یه طرف تخت خوابید و چراغ خواب رو هم خاموش کرد.

وای حالا فکر میکنه ترسیدم، نمی خواستم ضعف نشون بدم راه دیگه ایی هم واسه اذیتش بلد نبودم.

لباسم کم بود و هوا هم سرد. تاریک بود نمی توانستم پتو رو پیدا کنم.

به آرومی علیرضا رو تکون دادم و گفتم :

"علیرضا"

جوابی نداد بازم صدایش زدم : "علیرضا"

"هوم"

"دارم صدات میزنم چرا هوم میگی."

با عصبانیت از جاش بلند شد چراغ خواب رو روشن کرد و روبروم نشست و گفت:

"امشب چت شده؟ بچه بازی چرا در میاری؟"

"سردم شده پتو میخوام."

"شیده سردته؟"

"آره"

"پتو نداریم."

"خوب سردمه باور کن."

"بیا تو بغلم خودم گرمت میکنم و گرنه همینطوری بخواب."

"باور کن اینو راست میگویم دیگه."

باشیطنت صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت:

"پس اونای دیگه دروغ بود؟ شیده خانم که از دروغ بیزاره...!!"

"اثرات همنشینی با جناب سرگرد خسروی هست!!!"

"شیده من غلط کردم ، اشتباه کردم ، اینقدر اذیتم نکن خودم هم دارم عذاب میکشم."

به آرامی گفتم :

"قول میدی خوشبختم کنی؟ دیگه منو نزنن؟ دروغ نگی؟"

"اوهوم. قول میدم. قوله قول."

در حالیکه چشمامو میبستم گفتم : "پس شب بخیر."

"...۱ امشب شب بخیر نداریم. نداشتی بخوابیم منم نمیدارم بخوابی."

چشمامو باز کردم و گفتم: چه جوری؟"

"خوب به روش خودم. یه کم هم درد داره"

در حالی که گر گرفته بودم تو بغلش رفتم.

بدنم داغ داغ بود مثل یه کوره آتیش، علیرضا هم شعله ور ترش می کرد.

صبح که چشمام رو باز کردم تنها تو تخت بودم صدای شرشر آب میومد حتما علیرضا حموم میکنه. خواستم بلند بشم که از شدت درد کمر و دلم دوباره رو تخت دراز کشیدم.

علیرضا در حالی که حوله تنش بود از حمام بیرون اومد. با لبخند نگاه کرد و گفت: "خوبی عزیزم؟ میخوای دوش بگیری؟"

"نه حال ندارم، قرص مسکن میخوام."

ظهر بود که از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم.

از حمام که بیرون اومدم هنوز علیرضا خواب بود.

داشتم لباسامو می پوشیدم که تلفن علیرضا زنگ خورد، شماره مامان رو گوشیش بود تا خواست بر داره سریع از دستش گرفتم و جواب دادم:

"الو؟"

"الو عروسکم تویی؟ راه افتادید؟ کجایی؟"

"ما خونه هستیم."

"مگه نمی آید؟"

"نه، علیرضا دو روز بیشتر مرخصی نداره. تصمیم گرفتیم نیاییم."

"باشه مادر جان هر جور راحتید ما هم فردا میاییم، خواهرم حالش بهتر شده."

خداحافظی کردم و لبخندی زدم چشمام رو بستم.

صدای علیرضا کنار گوشم اومد که میگفت: "شیده؟"

"جانم."

"تو چه فکری هستی؟"

"بابام"

"دلت واسی تنگ شده؟"

با بغض گفتم: "اوهوم."

"باور کن اگه من اون کار رو هم نکرده بودم، بازم قرار بازداشتش داشت صادر می شد."

"مسئول پروندش تویی؟"

"نه، تحویل سرگرد ارجمند دادم."

"نمیشه ببینمش؟"

"باز که گفتم. یه کم صبر کن ببینم چکار میکنم."

رابطم با علیرضا هر روز بهتر می شد و مامان و سمانه هم خوشحال بودند. عروسی گرفتن هم که دیگه منتفی شده بود. خودم خواسته بودم.

همچنان موبایلم دست علیرضا بود و اجازه تماس با کسی رو نداشتم. میخواستم هر طور شده اون شب تلفنم رو ازش بگیرم. بعد از شام به علیرضا گفتم:

"عزیزم میشه تلفنم رو بدی؟"

در حالی که با اخم نگام می کرد گفت:

"برای چی میخواهی؟"

"خب میخوام دیگه، میخوام به عمه زنگ بزنم حتما تا حالا کلی دنبالم گشته، همین طور آقای رفیعی."

" عمت و سیاوش دبی هستن ، رفیعی هم بذار دنبالت بگرده . آدم درستی به نظر نیما. قبلا هم بهت گفته بودم که."

"میخوام در مورد بابا از رفیعی پرسیم."

"چرا از من نمیپرسی؟"

"چند بار پرسیدم که ، جواب نمیدی. میخوام از رفیعی پرسیم."

"اگه چیز مهمی پیش بیاد خودم بهت میگم . دوست ندارم به رفیعی زنگ بزنی."

عصبانی شدم و گفتم:

"تا کی میخواهی منو اینجا زندانی کنی. من زنتم ، یه کم به من احترام بذار . چرا محدودم میکنی ؟ یعنی برای یه تماس باید اینقدر التماس کنم ؟ چرا درکم نمیکنی؟"

"داد نزن شیده ، اینا فقط برای امنیت خودته ، یکی از اون آشغالا تهدیدم کرده که اذیتت میکنه می ترسم شیده ، تو چرا درک نمیکنی؟ یعنی تلفن این همه واسه تو مهمه؟ منم از این وضع راضی نیستم ، یه کم صبر کن همه چی درست میشه."

با اینکه درکش نمی کردم ولی ادامه ندادم.

چند روز بود که همش حالت تهوع داشتم. مامان نگران بود منم می گفتم که از فکر و استرس هست که اینطوری می شم به علیرضا چیزی نگفته بودم . شب که علیرضا اومد سرگیجه داشتم بخاطر همین رو کاناپه دراز کشیده بودم که وارد خونه شد تا منو دید گفت: "چرا اینجا خوابیدی ؟"

مامان گفت: "مادر جان چند روز هست حالش خوب نیست گفته به تو هم هیچی نگم."

با اخم به مامان نگاه کردم و گفتم :

"مامان شما هم که خوب راز داری می کنید."

قبل از مامان علیرضا گفت :

"من غریبه هستم که نباید به من بگی؟"

" نه نمیخواستم نگران بشی و خوب میشم."

مامان گفت: "به حرفش گوش نده و فردا ببرش دکتر شاید خبرایی هست."

چشمای علیرضا برقی زد و گفت:

"میخواهی الان بریم؟"

"نه فردا بهتره."

مو هامو بوسید و گفت:

"پاشو برو رو تخت بخواب."

"نمی تونم سرم گیج میره."

اخمی کرد و گفت:

"اینهمه سرگیجه داری و باز نمیخواستی به من بگی؟"

"قرار بود امشب بگم که مامان زحمتت رو کم کرد!"

صبح با علیرضا اول دکتر رفتیم، اونم برام آزمایش نوشت و رفتیم آزمایشگاه و آزمایش خون دادم. باید یک ساعت صبر می کردیم تا جواب حاضر بشه.

تو ماشین منتظر نشسته بودیم. تا یک ساعت بگذره و بریم جواب رو بگیریم که یه خانمی به شیشه علیرضا زد و گفت:

"آقا لاستیکتون پنجر هست."

علیرضا با تعجب در رو باز کرد و پیاده شد تا نگاهی به لاستیکا بندازه که در سمت من یه مرتبه باز شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم خودم رو تو یه اتاقی کوچیک دیدم که به صندلی بسته بودیم.

سرم هم خیلی درد می کرد . در باز شد و یه مردی که کچل بود و اندامی ورزیده داشت وارد شد با دیدنم لبخند ترسناکی زد و گفت : "آقا بیایید چشاش بازه !!"

سرم رو به طرف در چرخوندم تا ببینم کیه که داد زد:

"حیوون کثیف "

"به به دختر دائی گلم."

"اینکارا چیه میکنی ؟! احمق "

"میخوام تربیتت کنم ."

"گمشو ولم کن ، علیرضا میکشتت."

"خواهیم دید."

نگاهی به من انداخت و با یه حرکت شالم رو از سرم بیرو آورد .

داد زد : "چکار میکنی دیوونه."

"کشته مرده تربیتت هستم خوشگله."

"تو یه حیوونی."

لبخندی کثیفی زد و چشمای هیزش رو نزدیک صورتم آورد و گفت:

"آفرین با هوشی ، خانم کوچولو ! من یه حیونم اونم درنده خو !!"

یه کم ترسیدم نکنه بخواد بلایی سرم بیاره ، همش تو دلم دعا می کردم که کاری به کارم نداشته باشن . دلهره و سرگیج هم شروع شده بود .

نگاهی به مرد کچله انداخت و گفت : "بهش زنگ بزن."

تلفنش رو در آورد و شماره گرفت و داد دست سیاوش ، اونم رو میکرفون گذاشت تلفن رو

"الو جناب سرگرد؟"

صدای علیرضا بود : "شما؟"

"من یه حیوون درنده خو هستم که یه آهوی خوشگل رو امروز شکار کردم."

علیرضا در حالی که داد میزد گفت:

"اگه یه مو از سرش کم بشه میکشمت."

"تند نرو جناب."

اشاره ایی به کله کچله کرد و اونهم نامردی نکرد و دو تا سیلی تو گوشم زد و موهامو از پشت کشید که صدای جیغم بلند شد.

من : "علیرضا."

صدای علیرضا اومد که گفت :

"کاریش نداشته باش اون حامله هست."

سیاوش عصبانی تلفن رو به دیوار کوبید و شکوند .

به طرفم اومد یقمو گرفت و گفت :

" راست میگه ؟حامله ایی ؟"

از ترس زبونم بند اومده بود.

"جواب بده لعنتی."

"آره"

مثل برق یه سیلی خوابوند تو صورتم که همون موقع گرمی خون رو تو صورتم حس کردم.

نمی خواستم جلوش کم بیارم ولی واقعا حالم بد بود مخصوصا که هیچی نخورده بودم. اشکام رو صورتم روون شده بود.

چونمو محکم تو دستاش گرفت و گفت:

"من چی از اون شوهر جاسوس کم داشتم؟!.. ها؟"

"شعور و مردونگیت کمتره."

"مردونگی؟ هه مردونگی هم دیدم که با کلک اومد جلو"

"اونش دیگه به تو ربطی نداره، بچه حرومی"

وای باز از دهنم در رفته بود.

صورت سیاوشی از خشم سرخ شده بود.

نزدیکم اومد نفس هاش به صورتم میخورد خیلی ترسیده بودم.

به کچله اشاره کرد و گفت:

"بازش کن."

اونم دستام رو باز کرد سرم گیج بود نمی تونستم سر پا بایستم گفت: "کریم نگهش دار."

"چشم آقا."

و بعد شروع کرد با لگد به شکم و کمرم زدن دردی کشنده تو بدنم بیچیده بود اینقدر کتک زد تا خسته شد و کریم هم منو به طرفی پرت کرد و بیرون رفتن.

اینقدر درد داشتم که حتی نمی تونستم ناله کنم.

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد دوتاشون وارد شدن. تو خودم مچاله شده بودم و از درد به خودم می پیچیدم.

سیاوش نزدیکم اومد از رو زمین بلندم کرد و گفت :

"اگه باهام راه بیایی دکتر میارم برات، راه میایی؟"

نمی دونستم منظورش چیه ولی می دونستم که منظور خوبی هم نداره. با آخرین قدرت سرم رو بلند کردم و آب دهنم رو تو صورتش پاشیدم.

اشاره ایی به کریم کرد و این بار کریم با لگد به شکمم میزد که حس کردم یه چیز داغ از پاهام بیرون ریخت .

زمین پر از خون شده بود سرش رو کنار گوشم اوورد و گفت:

"بچت بدنیا اومد کوچولو."

حس میکردم تو هوا معلق هستم میخواستم جایی رو بگیرم که پرت نشم ولی دستم تکون نمیخورد به نفس نفس افتاده بودم.

صدای کریم رو می شنیدم که میگفت:

" آقا انگار حالش خیلی بده، نمیره سرش بیوفته گردنمونو بگم شکوه بیاد؟"

چشمام رو که باز کردم روی یه تخت بودم به دستم هم سرم وصل بود اطراف رو نگاه کردم یه اتاق خواب کوچیک بود.

یه خانم حدود چهل ساله کنارم بود و داشت سرم رو نگاه میکرد. تا منو دید لبخند تلخی زد و از اتاق بیرون رفت یه کم بعد با سیاوش اومدند تو اتاق.

سیاوش تا دیدم بیدارم اشاره ایی به خانم کرد تا بره بیرون. اول اومد نزدیکم و گفت :

"چیزی خواستی صدام کن، اسمم شکوه هست."

وقتی داشت بیرون میرفت رو به سیاوش گفت :

" باید یه چیزی بخوره رنگش مثل گچ سفیده خیلی خون ازش رفته."

سیاوش با خشم نگاهش کرد و گفت:

"فعلا بیرون باش تا صدات کنم."

نزدیکم اومد تا دیدمش با بغض گفتم :

"خیلی بدی خیلی بد."

اونم در حالی که با انگشتش رو صورتم میکشید گفت :

"تقصیر اون زبون درازت هست. مواظب باش خودت رو به کشتن ندی."

"چی میخوایی از جونم؟"

"فعلا یه چیزی بخور تا بعد."

"هیچی نمیخورم."

بدون توجه به من شکوه رو صدا زد و بهش گفت ،چیزی بیاره تا بخورم.

چند دقیقه بعد شکوه با یه سینی که داخلش یه کاسه سوپ و یه لیوان شیر بود وارد اتاق شد.

سرم رو به طرف دیگه ایی چرخوندم.

سیاوش با شدت صورتم رو به طرف غذا چرخوند و گفت:

"اگه نخوری بد می بینی."

با اینکه نمی خواستم حرفش رو گوش بدم ولی از شدت ضعف مجبور بودم بخورم اول شیر رو خوردم و بعد هم در حالی که نیم خیز رو تخت بودم سوپ رو .

شکوه نزدیکم اومد تا سینی رو برداره که گفتم:

"میشه یه قرص مسکن بیاری دلم خیلی درد میکنه."

نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

"آقا قرص مسکن دارم ولی خواب آورده ، بیارم؟"

"آره بیار."

با یاد آوری اینکه بچه سقط شده بود اشک تو چشمام حلقه زد.

سیاوش سرش رو نزدیک گوشم اوورد و گفت :

"یه بچه پلیس بدرد نخور رو از رو زمین محو کردم یه کم که بهتر شدی بچه خودمون رو ..."

با نفرت نگاهش کردم و داد زدم:

"خفه شو. خفه , حالم ازت بهم میخوره."

نزدیکم اومد تا جوابم رو بده که در باز شد و شکوه وارد شد.

سیاوش با عصبانیت قرصا رو ازش گرفت و گفت :

"بیا سرمش رو باز کن و بعد هم برید خونه , فردا صبح بیا با کریم."

سرم رو باز کرد و بدون حرفی بیرون رفت.

سیاوش رو به من گفت :

"از قرص خبری نیست یه کم که درد بکشی شاید زبونت کوتاه بشه."

از شدت درد قدرت حرف زدن نداشتم به زور گفتم :

"خیلی بیرحمی."

"التماسم کن تا بهت قرص بدم."

چرا همه مردها از التماس خوششون میاد.....؟

چشمام رو بستم.

اونم اومد کنارم رو تخت دراز کشید از ترس به خودم لرزیدم.

با پوزخندی گفت :

"نترس فعلا که همیشه کاری کرد صبر میکنم تا خوب بشی."

اشکم رو صورتم می ریخت و صورتم هم مثل کوره می سوخت.

نمی دونم چقدر گذشت که از شدت درد بیدار شدم صورتم خیس اشک بود سیاوش هم خواب بود.

سیاوش رو صدا زدم.

"سیاوش ."

چشماشو باز کرد و گفت : " چیه؟"

"خیلی درد دارم."

" خوب من چکار کنم؟"

"قرص میخوام."

"خواهش کن ، التماس کن ، شاید دلم به رحم بیاد."

کارم از تحمل و این حرفا گذشته بود به سختی گفتم :

"باشه التماس میکنم. چون عقده داری. تو یه عقده ای هستی."

نزدیکم اومد یقه لباسم رو گرفت و گفت:

"خودم زبونت رو کوتاه میکنم. از قرص هم خبری نیست ساکت باش میخوام بخوابم."

با گریه گفتم :

"خواهش میکنم. خیلی درد دارم."

بدون هیچ حرفی بلند شد و یه لیوان آب با قرص آورد. دستم می لرزید و نمی تونستم لیوان رو دست بگیرم. خودش قرص رو دهنم گذاشت و یه کم آب ریخت تو دهنم بعد از حدود ده دقیقه پلکام سنگین شد و خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم کسی تو اتاق نبود به زور از تخت پایین اومدم . نگاهی به اتاق انداختم هیچی به غیر از همون تخت توش نبود. پنجره هم نداشت به طرف در رفتم دستگیره رو چرخوندم قفل بود چند بار همون کار رو کردم و نا امید رفتم رو تخت چند لحظه بعد در باز شد و شکوه اومد داخل تا دید بیدارم گفت :

"چیزی لازم داری؟"

"آره، میخوام برم دستشویی"

"صبر کن اجازه بگیرم."

داد زدم.

"برا دستشویی رفتن؟"

خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت :

"بچم دست آقا گروگان اگه گفت بکشمتم هم اینکار رو واسه بچم میکنم، پس آروم باش."

وا رفتیم...

رو تخت منو نشوند و خودش بیرون رفت. باهاش نمی تونستم در بیوفتم قد و هیکلش مثل کریم دو برابر من بود.

همون یه کم انرژی رو هم که قبلا داشتم با این اتفاقی که افتاده بود هم نداشتم.

در باز شد و شکوه اومد دستم رو گرفت و بطرف در رفتیم. روبرومون یه راهرو باریکی بود که چند تا در داشت در اول رو که باز کرد دستشویی و حمام بود. خودش هم باهام اومد داخل.

روش رو برگردوند و گفت :

"کارت رو بکن. دستور آقا هست، گفت بهت بگم اگه نداری من باهات پیام خودش اینکار رو میکنه!!!"

زیر لب گفتم: "لعنتی."

کارم که تموم شد دست و صورتم رو که شستم با دیدن خودم تو آینه وحشت کردم رنگ صورتم زرده زرد بود. زیر چشمم هم گود افتاده بود.

با صدای شکوه به خودم اومدم.

"خیلی خون ازت رفته یه کم که بگذره رنگ و روت باز میشه."

اهمیتی به حرفش ندادم و دنبالش راه افتادم و باز منو برد تو اتاق یا بهتر بگم سلولم....!!!!

می خواست بره بیرون که گفتم:

"گشتمه."

"الان چیزی میارم بخوری."

"سیاوش کجاست؟"

جوابی نداد و بیرون رفت.

با سینی صبحونه اومد تو اتاق باز گفتم :

"سیاوش کجاست؟"

خواست بره بیرون که داد زدم.

"هوی ی ی ،مگه کری ؟ بهش بگو بیاد تکلیف منو روشن کنه."

بیرون رفت و در رو قفل کرد.

تا دو روز توی بی خبری بودم فقط شکوه بود که میومد وعده های غذایم رو میورد ساعتاً رو هم از همون وعده ها می فهمیدم که الان صبح هست یا شب.

حال جسمیم بهتر شده بود .شکوه چند دست لباس برام آورد و حمام رفتم. البته با نظارت شکوه !!

از نظر روحی داغون بودم. شکوه اصلاً حرفی نمیزد وقت در رو باز میکرد از سایه پشت در می فهمیدم که کسی پشت در هست. حتما کریم بود.

شام رو که برام اوورد دوباره مثل روزای قبل پرسیدم.

"سیاوش کدوم گوری هست؟"

خواست بره بیرون که با عصبانیت سینی غذا رو به طرفش پرت کردم. چون پشتش به من بود نفهمید و همه غذاها روش پاشید جیغی زد و بطرفم اومد تا خواست سیلی بزن کریم داخل اومد.

و دستش رو گرفت و گفت :

" چکار میکنی؟ "

شکوه جیغی زد و گفت :

"مگه نمی بینی؟"

کریم نداشت حرفش تموم بشه و گفت:

" جواب آقا رو میتونی بدی؟ یادت نیست چی گفت؟ "

بلند شدم به طرفشون رفتم و گفتم:

"به اون لعنتی بگید بیاد , شنیدید؟"

کریم با لحن بدی گفت: " بشین سر جات داد هم زن. آقا هر وقت خواست خودش میاد."

"داد میزنم به تو ربطی نداره، بگو بیاد."

جوابی نداد.

از اون روز به بعد دوتایی با هم میومدن تو و ظرف غذا رو میاوردن از سیاوش هم خبری نبود.

کلافه بودم. همش تو فکر علیرضا بودم که الان چکار میکنه؟ یه وقت حال مامان بد نشده باشه؟

خدایا پس چرا کاری نمیکنی؟ این چه عذابی بود که گرفتارش شدم؟ چرا من؟

دلیم برای علیرضا تنگ شده بود. همش صحنه روزای خوبی که با هم بودیم جلوم نمایش میرفت. دلیم واسه اخماش لبخندش و اون چشای جادویش تنگ شده بود.

حساب روزها از دستم در رفته بود.

سیاوش لعنتی هم ازش خبری نبود.

صبح با اینکه خیلی گرسنه بودم دست به سینی غذا نزدم شکوه که اومد سینی رو بیره سری تکون داد و گفت:

"زود بخور تا پیام ببرمش."

"برو گمشو سینی رو هم با خودت ببر که تو صورتت پرت میکنم."

بدون حرف سینی رو برد. به سینی ناهارم هم دست نزدم تا عصر که از گرسنگی دلم ضعف میرفت ولی نمی خواستم کوتاه پیام. احساس کردم که سینی شام رو زودتر آوردن ولی به اون هم دست نزدم.

کریم داخل اومد و گفت:

"اعتصاب غذا کردی؟ آقا گفته غذا تو بخور و گرنه بد میبینی."

با ناراحتی گفتم:

"یعنی تا الان دارم خوب میبینم؟ بچم رو ازم گرفتید. یه زن شوهردار رو زندون کردید که چی بشه؟ از کارتون خجالت بکشید به اون لعنتی هم بگو بیاد. چرا قایم شده؟"

کریم که بیرون رفت رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. ولی نتونستم و گرسنه بودم. بخودم لعنت می فرستادم که چرا همچین کاری رو کردم سرگیجه هم شروع شد، بلند شدم به در بزدم تا شکوه بیاد. که ضعف کردم و افتادم وسط اتاق.

چشمام رو که باز کردن تو همون سلول خودم بودم رو تخت. هنوز سرگیجه داشتم. یه کم که گذشت در باز شد و سیاوش رو دیدم که وارد اتاق شد. سرم رو به طرف مخالف چرخوندم. نزدیکم اومد و گفت:

"دارم کم کم بهت امیدوار میشم برا دیدن من اعتصاب غذا کردی؟"

با نفرت نکاش کردم و گفتم:

"نفرت انگیزتر از اونیه که دلم برات تنگ بشه میخوام تکلیفم رو روشن کنی چی از جونم میخوایی؟ بذار برم."

نزدیکم اومد و تو چشمام زل زد و گفت:

"خودت رو میخوام."

"دیر رسیدی به یه نفر دیگه بله رو گفتم."

"من که قبلش ده بار ازت خواستگاری کرده بودم."

"ازت خوشم نمیومد. حالا واسه این حرفا دیر شده میخوام برم پیش شوهرم."

"به خواب ببینی که بذارم بری. یه برنامه هایی واستون دارم."

"دیونه بازی در نیار ولم کن برم. میخوام باهاش حرف بزنی بذار با علیرضا حرف بزنی."

"دلت تنگ شده؟"

"آره دلم واسش تنگ شده از دوریش دارم میمیرم."

خنده وحشتناکی کرد و گفت:

"ولی اون اصلا دلش تنگ نشده. برایش مهم هم نیست که تو کجایی."

"بیخودی حرف نزن. سعی هم نکن که اونو پیش من خراب کنی که موفق نمیشی."

"پس ببین که چه جووری مجبورش میکنم طلاق بده"

جوابی ندادم خندید و گفت:

"چیه ترسیدی؟ نطقت کور شد؟"

با اعتماد به نفس گفتم:

"از چی بترسم؟ ترسی وجود نداره زنگ بزنی به علیرضا زود باش."

"تا فردا وقت داره بذار راحت فکر کنه."

"در مورد چی؟"

"یه سری پیشنهاد راجع به تو به شوهرت دادم. اگه خیلی دوست داره و میخوادت، باید دائمی رو آزاد کنه تو رو پس بگیره."

با تعجب جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم :

"تو چی ازش خواستی؟ دوباره بگو."

"مگه کری؟ گفتم اگه میخوادت، بابات رو آزاد کنه."

"واقعا فکرات بچه گانه هست. خودت چی فکر میکنی؟"

"من که میگم نوچ عزیزم. اهمیتی براش نداری."

"تو یه روانی دیونه هستی."

اون روز با سیاوش تا شب همش جرو بحث میکردم. سر از حرفاش در نمیوردم افکارش بچه گانه بود. منم دعا میکردم کاش زودتر علیرضا بدادم برسه.

تا صبح تو سلولم راه می رفتم و دعا می خوندم استرسم به اوج خودش رسیده بود. چند بار تا صبح شکوه اومد منو برد دستشویی. سیاوش هم نمیدونم کجا رفته بود ولی خدا رو شکر کردم که نیستش تا ازم درخواست های بیجا بکنه.

نازه خواب رفته بودم که در باز شد و سیاوش داخل شد. با پوزخندی گفت :

"تو خونه شوهرت هم تا لنگ ظهر میخوابیدی؟"

با بیحالی گفتم :

"دیشب حالم خوب نبود نخوابیدم، اصلا مگه کریم و شکوه گزارش ندادن؟"

در حالی که رو تخت می نشست گفت :

"چرا اونا که جای خود دارند. میخوام زنگ بزنی شوهرت."

تا اینو شنیدم سیخ نشستم.

در حالی که شماره میگرفت گفت :

"فقط خوب گوش کن اگه حرف نامربوط یا چیزی بگی که عصبانیم کنی اونوقت که دیگه رحم ندارم. خودت که میدونی وقتی عصبانی بشم هیچی حالیم نیست."

و با یه لحن زنده ایی گفت :

"یادت نرفته سر بچت."

"هیچوقت در مورد اون نمی بخشمت، هیچوقت."

دستش رو به علامت سکوت رو دماغم گذاشت و تلفن رو رو اسپیکر:

"الو جناب سرگرد؟"

"کار رو از این که هست خرابتر نکن شیده رو بذار بیاد."

"شرطمون که یادت نرفته."

"ما شرطی با هم نداشتیم."

"همینه دیگه. فکراتو کردی؟ شیده رو میخوایی باید از باباش دست بکشی و گرنه شیده بی شیده."

"گفتم که موضوع جنتی مربوط به کارم هست. وقتی هم فهمیدن پدرزنمه پرونده شو دادن به کس دیگه."

"من این چیزا حالیم نیست. پس جنتی رو نمیدی؟"

"نه، کاری از دستم بر نیامد."

"شیده چی میشه؟ نمی خواییش؟ برات مهم نیست که الان دو هفته هست پیش منه."

"شیده رو یا برمی گردونی یا خودم برش میگردونم. اونم که پیش تو هست برام مهم نیست من به شیده اعتماد کامل دارم."

"به شیده اعتماد داری به من که ندارم."

دلتم بیشتر از این طاقت نیورد داد زدم :

"علیرضا"

"شیده شیده ,خانمم ,خوبی؟"

"نه خوب نیستم میخوام پیام خونه یه کاری بکن."

اشکم سرازیر شده بود.

"تو رو خدا علیرضا کمکم کن طاقتم تموم شده."

"یه کم تحمل کن ,واذیتت که نکرده؟"

"علیرضا بچه ,بچه."

"میدونم. اون عوضی لباسای خونیتو برام فرستاد."

سیاوش گوشه رو قطع کرد و با عصبانیت بیرون رفت.

داد زدم: "کجا؟"

خبری ازش نشد.

"سیاوش ,سیاوش ,بذار برم."

گریه ام بند نمیومد داشتم از شدت گریه هق هق می کردم که سیاوش رو بالا سرم دیدم.

"سیاوش بذار برم التماس میکنم , تحملم تموم شده چی میخوایی از زندگیم ؟ بابا رو واسه چی میخوایی؟"

"بابات هم داییمه ,هم همکار ,دیگه بیشتر از این نپرس. گریه هم بس کن اعصاب ندارم."

"تو یه حیونی."

"بسه دیگه خودم میدونم حیوون هستم ."

"بذار برم پیش شوهرم."

"داغ دلت رو بدلتش میذارم."

"میدونی که تو رو دوست ندارم ، پس اینکارا چیه میکنی؟"

"میخوام تحقیرت کنم. فکر کردی کی هستی که دست رد به سینه من زدی؟ از تو خوشگلتر هستن که منتظر یه اشاره منن تا فقط یه شب با من باشن."

"خوب برو سراغ همونا منو واسه چی میخوایی؟"

"میخوام ذلتت رو ببینم فکر کردی منتظر تو هستیم. نه، من نگاه هم بهت نمیکنم. پس مونده جناب سرگرد رو نمیخوام. ولی باید اینجا باشی و به غلط کردن بیوفتی که چرا به من جواب رد دادی. همیشه از کوچیکی تحقیرم کردی هر وقت باهات حرف میزدم مسخرم می کردی بی پدریم رو به رخم می کشوندی."

از عصبانیت چشماش سرخ شده بود. اومد جلو یقمو گرفت و گفت:

"پسم زدی ،یه کاری میکنم که اون بچه پلیس هم پست بزنه تا بفهمی من چی میگم."

پرتم کرد رو تخت و رفت.

پشت در رفتم و داد زدم:

"عقده ایی، عقده ایی پدر که نداشتی تربیت کنه. اون مامان هرزت هم نتونست تربیت کنه."

در با شدت باز شد که محکم تو سرم خورد و یه لحظه شوکه شدم و نفهمیدم چی شد ولی وقتی به خودم اومدم جای سالمی تو بدنم نبود لباسام پر از خون بود و مشت و لگد بود که زده می شد.

از بس جیغ زده بودم گلوم درد میکرد. به طرفم اومد و لباسام رو پاره کرد و با دوربینی که تو دستش بود ازم عکس گرفت. نمی تونستم عکس العملی از خودم نشون بدم ولی تا جایی که می تونستم دستم رو بدنم میذاشتم تا کمتر معلوم بشه.

وقتی به خودم اومدم بدون لباس تو اتاق افتاده بودم. شکوه اومد و حمام کرد چون اصلا رو پام نمی تونستم بند بشم. چند دست لباس هم برام آورد.

این چند مدت حرفی ازش نشنیده بودم ولی وقتی داشت لباسم رو عوض میکرد گفت :

"یه کم زبون به دهن بگیر دختر ، بین چه به روزت اومده. شاید دلش به رحم بیاد ولت کنه سر به سرش نذار."

حرفی نمی تونستم بزنم و اشکی هم نداشتم واسه ریختن به یه نقطه زل زده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمیومد. یاد روزهای بچگیمون که با سیاوش بازی می کردیم افتادم ، راست می گفت تو عالم بچگی هم هیچوقت رفتار درستی باهاش نداشتم. از اون موقع عقده داشتم. اون پدر نداشتم منم مادر نداشتم ولی هیچوقت به من نگفت بی مادر. از رفتار خودم پشیمون بودم ولی دیگه کاری از دستم بر نمیومد .

روز بعد یه کم حالم بهتر شده بود بدنم کوفته و کبود شده بود. سینی ناهار رو که شکوه داشت می برد یه لحظه به طرفم اومد.

و گفت :

" آقا دارن میان. فکر نکن دل ندارم دلم واست کبابه. ولی بچم دستشه کاری ازم بر نییاد. جوابشو نده، آقا عصبانی بشه کسی نمیتونه جلو شو بگیره. مواظب خودت باش."

با بیحالی گفتم:

"برو واسه خودت و بچت دردسر درست نکن .شوهرم پلیسه نجاتم میده تو فکر من نباش."

در و بست و بیرون رفت به حرفای خودم اطمینان نداشتم ولی نمیخواستم شکوه زیادی حرف بزنه و یه وقت سیاوش واسه بچش دردسر درست کنه. درست میگفت، سیاوش وقتی مست یا عصبانی میشد خودش رو هم نمی شناخت. یه روانی به تمام معنا بود. بخاطر کاراش عمه تحمل نکرد و مقیم دبی شده بود و اونجا یه رستوران ایرانی داشت.

در باز شد و سیاوش داخل اومد چشمش مثل روز قبل قرمز بود نزدیکم اومد بوی مشروب میداد. پس واسه همین شکوه داشت میگفت مواظب باشم.

هر چی اون نزدیکم میومد من عقب عقب میرفتم تا چسبیدم به دیوار پوزخندی زد و گفت :

"تترس..گفته بودم که با پس موندها کاری ندارم."

خواستم جوابش رو بدم که انگشتش رو، رو لبم گذاشت و گفت :

"به نفعته که حرف نزنی."

همونطور که داشتم نگاش می کردم دستمو تو دستش گرفتم. یه کم بعد مثل اینکه برق به من وصل کردن نمیدونم چی بود فقط دردی کشنده تو دستم بیچیده بود همونطور که جیخ میزدم و رو زمین نشستیم و نگاهی به دستم انداختم غرق در خون بود سیاوش کنارم نشست و نمیدونم چی بود که نشونم داد.

و گفت :

"بعد از اون عکسا و لباسای خونیت ، ناخنت شوک خوبی واسه عشقت هست."

تازه فهمیدم چی شده انبر رو تو دستش دیدم با انبر ناخنم رو کشیده بود همون موقع که دستامو تو دستش گرفته بود و به من میگفت: "حرف نزن."

نمی تونستم باور کنم که اینقدر بیرحم و پست باشه از انگشت شصتم همون طور خون میومد و از درد به خودم می بیچیدم.

به خودم که اومدم شکوه دستمو باندپیچی کرده بود و داشت وسایلش رو جمع میکرد.

با بیحالی و بغض گفتم:

" ایندفعه که دیگه لال بودم."

جوابی نداد فقط باچشمای گریونش نگاه کرد و رفت. اونقدر از درد لبم رو گاز گرفته بودم که او اونم خون میومد . طاقتم تموم شد و صدای شکوه زدم.

"شکوه ,شکوه ."

فوری قفل و باز کرد و اومد داخل : "چیزی میخوایی؟"

"از درد دارم میمیرم مسکن میخوام."

"تموم شده."

"خب بگو کریم بره بگیره."

"آخه...آقا."

" آقا چی؟ "

"یه کم تحمل کن تا خودش بیاد."

و بیرون رفت

خدایا این چه بلایی بود که دچارش شدم نمیدونم گناهم چی بوده سیاوش اصلا رحم نداشت یه دیوونه عقده ایی روانی.

درسته تو بچگیمون همش اذیتش کرده بودم ولی اون تو عالم بچگی بود. ازت متنفرم مامان که منو تنها گذاشتی از تو هم متنفرم بابا که باعث این بلاها هستی.

رو تخت خوابیدم و سعی کردم بخوابم ولی از درد خوابم نمی برد.

شروع کردم به جیغ زدن .

"سیاوش ،سیاوش درو باز کن ازت نمیگذرم روانی. درد دارم خدایا به دادم برس."

نمیدونم چقدر گذشت که شکوه در و باز کردن با دیدن من تو اون حالت که باند رو هم باز کرده بودم و تموم تخت پر از خون شده بود فوری بیرون دوید و با یه آمپول برگشت. یه کم بعد دردم کمتر شد و خواب رفتم.

فرداش تا شب خبری از سیاوش نبود. وقتی در اتاق رو باز کرد تو دستش یه ورق کاغذ بود به طرفم گرفت و گفت:

"بیا اینم سند آزادیت ورق رو از دستش گرفتم ،معلوم بود که براش ایمیل زدن ."

با خوندن نوشته ها مثل دیونه ها شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن. به همین راحتی علیرضا طلاقم داده بود اونم غیابی....!!

زار میزدم و گریه می کردم باورم نمی شد که علیرضا براحتی ازم گذشته بود.

به طرف سیاوش حمله کردم و یقه شو گرفتم .

" آشغال عوضی چی گفتی بهش؟ چی گفتی؟ میخوام باهاش حرف بزنم."

خنده ایی بلند کرد و گفت :

"از دیدنت تو این حال دارم لذت میبرم. دیدی تا یه ماه از خونه دور بودی پست زد. دور انداخت."

"خفه شو عوضی، حتما کلی دروغ سرهم کردی میخوام از زبون خودش بشنوم."

"اگه از زبونش بشنوی خفه میشی؟"

"آره"

تلفن رو برداشت و شماره گرفت و گذاشت رو اسپیکر:

"جناب سرگرد احوالی از شیده نمیگیری؟"

صدای علیرضا بود که می لرزید از پشت تلفن هم می تونستم لرزش صدایش رو تشخیص بدم.

"شیده واسه من تموم شد همونطور که."

نداشت حرفش رو بزنه و قطع کرد.

شوک بزرگی بود واسم، صدام در نمیومد. اشکی هم نمی خواستم بریزم. فقط میخواستم بمیرم. دلخوشی دیگه ایی نداشتم.

سیاوش شکوه و کریم رو صدا زد و گفت:

"جمع کنید راه میوفتیم همین حالا میریم."

شکوه به طرف سیاوش اومد و گفت:

"خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا، بچه حتما تا حالا کلی بهانه گرفته."

فهمیدم جایی که میریم بچش هم همونجاست.

سیاوش رو به شکوه گفت:

"شیده رو حاضر کن بریم فعلا به عزای شوهرش نشسته."

مثل عروسک تو دست شکوه بودم تا لباسام رو عوض کرد. اراده ایی از خودم نداشتم. سیاوش دستم رو گرفت و با خودش سوار ماشین کرد با هم عقب نشستیم کریم پشت فرمون نشست و شکوه هم کنارش.

سیاوش به کریم گفت:

"سریع برو. تا یه قسمتی داشتن تعقیب میکردن. حتما خونه رو پیدا میکنند بزودی از راه همیشگی برو."

سرم رو به شیشه تکیه داده و بیرون رو نگاه می کردم می خواستم بدونم که کجا میرن.

احساس کردم سیاوش نزدیکم شده از ترس نکاش کردم یه شیشه کوچک دارو تو دستش بود. سرم رو گرفت.

و گفت: "مثل یه دختر خوب اینو بو کن تا زودتر برسیم."

میخواست تا راه رو یاد نگیرم. تو دلم گفتم فرار کنم کجا برم جایی ندارم. شیشه رو بو کردم. سرم رو روشونه هاش گذاشت و چشمام بسته شد.

با سر درد بدی از خواب یا همون بیهوشی بیدار شدم. هنوز تو ماشین بودیم سیاوش تا منو دید که بیدار شدم.

گفت: "خوب خوابیدی؟"

جواب ندادم بازم پرسید، ولی جواب ندادم. صورتم رو به طرف خودش چرخوند

و گفت:

"این چند مدت خیلی کتک خوردی نمیخوام بزنت تو هم آدم باش و جواب بده."

بعد با صدای بلندتری گفت:

"جواب بده."

"سرم درد میکنه."

صورتم رو ول کرد و گفت: "شکوه یه مسکن بهش بده."

مسکن رو از شکوه گرفتم و خوردم ، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم .

نزدیکم شد و گفت: "زیاد تو فکرش نرو از اول هم بخاطر دائی نزدیکت شده بود."

"نمیخوام دیگه در موردش حرفی بشنوم یا بزوم."

"خوبه خوبه، زودتر از اونی که فکر میکردم داری فراموشش میکنی."

"نگفتم فراموشش میکنم. گفتم نمیخوام ازش حرف بزوم."

چیزی نگفت بقیه راه به سکوت گذشت صبح شده بود که ماشین از جاده آسفالت به جاده خاکی فرعی پیچید. سرم هنوز درد می کرد جلو رو خوب نمی دیدم، بخاطر خاکی بودن جاده چیز زیادی معلوم نبود.

"شکوه سرم درد میکنه هنوز ، یه مسکن دیگه بده"

سیاوش به جای شکوه گفت :

"یه کم دیگه میرسیم مسکن نمیخواد بخوری."

"سرم درد میکنه لعنتی ، نمیتونم تحمل کنم."

"درست حرف بزوم. هنوز ادب نشدی؟"

جوابش رو ندادم. جوابی هم نداشتم. حالم اصلا خوب نبود درد دستم هم اضافه شده بود.

می دونستم سیاوش رحم نداره هر کاری کنم بازم کاری رو که دوست داره انجام میده.

با مظلومیت گفتم:

"کی میرسیم ؟ درد دارم خواهش میکنم یه کاری کن."

سیاوش صدا زد.

"شکوه."

شکوه به طرف ما چرخید و گفت :

"آقا قرصا تموم شده آمپول دارم فقط."

" اشکال نداره بده من."

جعبه کمک های اولیه رو شکوه داد دست سیاوش. سیاوش هم یه آمپول برداشت و اشاره کرد تا آستین مانتوم رو بالا بزنم و آمپول رو به دستم زد.

چشمام رو بستم و اشک همین طور از چشمام سرازیر می شد.

"شیده گریه نکن الان دردت آروم میشه."

فکر می کرد اشکام واسه سر دردم هست. ولی دردی که تو قلبم داشتم تحملم رو تموم کرده بود.

علیرضا از تو هم متنفرم که اینطور تنهام گذاشتی.

حدود نیم ساعت بعد ماشین توقف کرد. چشمام رو که باز کردم یه در بزرگ آهنی که رنگ و رو درست حسابی هم نداشت رو دیدم. با بوق کریم در باز شد و وارد شدیم ولی درست حدس زده بودم باغ بود!!! مردی که در رو باز کرده بود حدود شصت ساله با قدی کوتاه و جثه ایی لاغر. با کمک سیاوش پیاده شدم.

شکوه با دیدن پیرمرد گفت :

" حیدر ، بچم کجاست؟"

کریم که داشت وسایل رو از ماشین بیرون میورد با اخم نگاهی به شکوه انداخت و گفت :

" یه کم صبر داشته باش."

حیدر با اخم گفت:

"تو اتاقتونه، خوابیده."

شکوه به سیاوش نگاهی انداخت و گفت :

" برم بیش محمد؟ حتما خیلی بهانه گرفته؟"

سیاوش بی حوصله گفت :

"نشیدی شوهرت چی گفت؟ یه کم صبر داشته باش."

جلو رو که نگاه کردم پر از درخت میوه و بوته های گل بود.

با صدای سیاوش که گفت :

"راه بیفت."

پشت سرش راه افتادم. راه باریکی بود وسط درختا که باید بعضی وقتا خم می شدم تا سرم به درختا نخوره. یه کم که راه رفتیم یه ساختمون معمولی و دو طبقه رو دیدم که اصلا از در باغ هیچ دیدی به اون نداشتیم. کریم جلوتر رفت و قفل در ساختمون رو باز کرد و وسایل رو داخل گذاشت. وارد که شدم جلوم یه سالن خیلی بزرگ بود و روبروش هم از در بازش فهمیدم که آشپزخونه هست. چیز دیگه ایی نبود. کنار آشپزخونه راه پله باریکی بود که بصورت مارپیچ رو به بالا بود.

سیاوش دستمو گرفت به طرف پله برد. در حالی که بالا می رفتیم.

گفت : "شکوه یه چی درست کن بخوریم. بعد برو سراغ محمد بیارش اینجا."

"چشم آقا."

بالای پله ها که رسیدیم فقط یه در بزرگ بود و یه در کوچیکتر. رو به در کوچیکتر کرد و گفت :
"این حمام و دستشویی هست."

در اتاق بزرگتر رو باز کرد و خودش وارد شد و منو کشوند داخل.

"اینم اتاقمون."

اتاق بزرگی بود که وسطش یه تخت خواب دونفره با یه روتختی سبز و یه کمند بزرگ بود. با ترس و دودلی نکاش کردم با لبخند مرموزی نزدیکم اومد و

گفت:

"تترس، چرا رنگت پریده؟"

" نمی ترسم گشتمه."

"هه. منم باور کردم."

به طرف در دیگه یی که تو اتاق بود و من ندیده بودمش رفت و در رو باز کرد و گفت:

"بیا اینجا."

به طرف در رفتم یه اتاق کوچیک و یه تخت یه نفره. با یه پنجره کوچیک که فقط اندازه صورتم بود. در دیگه ایی هم اتاق نداشت یعنی برای رفت و آمد باید از اتاق خواب دونفره رد می شدیم.

"از امروز اینجا اتاق یا همون سلول تو هست. اونجا هم اتاق منه."

رو به اتاق خوابه دونفره کرد.

"هر وقت خواستم به اتاق میام و میرم. در هم قفله."

"از چی میترسی؟ که فرار کنم؟ اینجا که نمیدونم کجاست. تازه اگه میدونستم هم جایی ندارم که برم. علیرضا میگفت خونمون هم به اسم خودت کردی و بالا کشیدی."

"ا..ا...گفتی که اسمشو نمیاری دیگه."

"به تو ربطی نداره چی گفتیم."

"خونه که حقم بود. در مورد فرارت هم خودم همه چی رو میدونم ولی دوست دارم اذیتت کنم. به تلافی بچگیامون، اون موقع ها آرزو داشتم می تونستم اذیتت کنم ولی مامان و دائی نمیداشتن."

"میدونم که عقده داری."

جلو اومد و یقمو گرفت و گفت:

"عصبانیم نکن که بد می بینی. انگشتت خوب شده که اینطور دور برداشتی. زیادی اذیتت کنی واسه حیدر عقدت میکنم."

خنده بلندی کرد و از در رفت بیرون.

آه.. لعنتی... تا لحظه آخر عمرم نا امید نمیشم ..جایی رو هم نداشته باشم بالاخره از اینجا در میرم. این ها رو تو ذهنم مرور می کردم من کسی نبودم که نا امید بشم.

بهت ثابت میکنم که مثل بچگیامون هر چی میخوام به دست میارم درسته که بزرگترین شانس زندگیمو ازم گرفتی. شاید هم این یه امتحان واسه من و اون علیرضای لعنتی بود ,,که بازنده شد. ثابت میکنم که منو آسون از دست دادی ,جناب سرگرد.

بغض گلوم رو بد جوری فشار میداد ولی با این تصمیمم نمیخواستم دیگه ضعیف باشم.

رو تخت نشستم پیش خودم داشتم نقشه می کشیدم که با چه روشی می تونم از سد بزرگ سیاوش رد بشم. می دونستم که به حرفاش هیچ اعتمادی نیست دیر یا زود سراغم میومد. مخصوصا موقعی که مست و بود , مرد و زن رو از هم تشخیص نمیداد. درسته که دیگه شوهر نداشتم, ولی حاضر بودم بمیرم ولی دست سیاوش به بدنم نخوره.

"تو فکر چی هستی بیا پایین شکوه یه چی سرهم کرده تا فعلا بخوریم."

بدون حرف پشت سرش از پله ها پایین اومدم و رفتم تو آشپزخونه . جای نسبتا بزرگی بود. یه میز ناهارخوری شش نفره وسط بود و رو میز هم وسایل صبحونه. یه مرتبه در باز شد و شکوه با یه پسر بچه تقریبا شش ساله وارد شد. سیاوش فوری بچه رو از شکوه گرفت و

گفت :

"پسر خوبی بودی؟"

با سر جواب داد اره,

"زبونت کجاست؟"

زبونش رو در آورد و نشون داد.

سیاوش باز گفت : "چرا حرف نمیزنی؟"

محمد نگاهی به من کرد و باز جوابی نداد.

سیاوش گفت: "از این نترس پر و بالش رو قیچی کردم."

محمد: "مگه کبوتره؟"

"چه کبوتری هم، ولی از اون وحشیاش."

شکوه خانم جلو او آمد و محمد رو بغل کرد و گفت:

"آقا خستتون میکنه این محمد، صبحونتون رو بخورید. من یه کم بعد میام ناهار میذارم، برم به کریم هم صبحونه بدم."

و بیرون رفت. مشغول خوردن شدیم خیلی گرسنه بودم از روزی که ناخنم رو کشیده بود نتونسته بودم غذای درست حسابی بخورم.

"شیده بلند شو یه چایی دیگه واسه من بیار."

بدون اینکه نگاه کنم استکان جلوش رو برداشتم و از رو سماور قوری رو برداشتم و چایی ریختم و نشستم.

"چند روز شکوه مرخصی میخواد میتونی غذا درست کنی؟"

"غذا در حد نیمرو بلدم، املت هم تازه داشتم از مامان...."

نتونستم حرفمو تموم کنم. یاد مامان اذیتم میکرد تازه داشتم می فهمیدم مادر داشتن چه لذتی داره.

"چی شد باز؟ یاد عشقت افتادی؟ سوزندی منو منم سوزوندمت.. حقیقه."

دلیم آتیش بود هر چی سعی می کردم نمی تونستم بی تفاوت باشم. در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

"خیلی بیرحمی، خیلی."

خواستم بیرون برم که دستم و گرفت و گفت:

"بشین، داشتم باهات حرف میزدم، جواب ندادی."

"جواب دادم که،، گفتم فقط نیمرو بلدم."

"واقعا کدبانویی."

"مگه کدبانویی به آشپزی کرده؟"

اینبار دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و اشکم رونه شد.

باز یاد علیرضا افتادم دلم براش پر میکشید ، ولی اون خودشو زود کنار کشید.

"چته تو همش گریه میکنی ؟ اصلا نميخواه. میگم شکوه واسه چند روز درست کنه بذاره یخچال خودم هم گرمش میکنم تو نگران نباش !!!"

"میخوام برم یه کم بخوابم."

"برو."

با صدایی که میگفت کبوتر ، کبوتر ، بیدار شدم محمد بود. لبخندی زدم

و گفتم: "اسمم شیده هست."

"ولی کبوتر قشنگتره ، من کبوتر صدات میکنم."

"باشه هر جور دوست داری"

"بیا ناهار بخور."

"تو برو منم میام."

زود با سرعت از اتاق بیرون رفت.

سیاوش تو آشپزخونه نشسته بود و مشغول خوردن بود. شکوه هم دست محمد رو گرفته بود و داشت بیرون میرفت تا منو دید

گفت :

"چند روز نیستم انشاءالله حالتون خوب باشه به دوا احتیاج نداشته باشید. اگر هم چیزی خواستید به آقا بگید. کاری با من ندارید؟"

"نه مرسی."

محمد در حالیکه دستش رو تکون میداد گفت :

"خداحافظ کبوتر"

"خداحافظ"

بدون حرفی پشت میز رفتیم و مشغول غذا خوردن شدیم.

سیاوش گفت :

"هفته ایی به بار میرم شهر تا هم به کارام برسم هم خرید کنم هر چی میخوایی بنویس اگه صلاح دیدم برات بیارم."

با بی تفاوتی گفتیم : "چیزی احتیاج ندارم."

"فکر کنم خانما هر ماه به یه چیزایی احتیاج داشته باشن. درسته؟"

(آه... فکر همه چی رو میکرد وقتی حرفی میزد.)

"درسته؟"

"آره درسته.. یادم به اون نبود."

غذا رو که خوردیم ظرفا رو شستم و بیرون اومدم. سیاوش هم تو سالن داشت سیگار می کشید. تا منو دید گفت :

"بیا به کم بشین اینجا"

دورترین جا رو نسبت به خودش انتخاب کردم و رو یه مبل یه نفره نشستم.

اونم فهمید و اومد رو دسته همون مبلی که نشسته بودم , نشست.

"تو ساختمون آزادی هر جا خواستی میتونی بری تا زمانی که من بگم ولی تو باغ به هیچ وجه نمیری. به بقیه هم سپردم. متوجه شدی؟"

"برا چی نباید برم؟"

"چون من میگم."

"تا کی باید اینجا باشم"

"زیاد طول نمی کشه، تا مدارکتو از شوهر سابقت بگیرم و بتونیم بریم پیش مامان."

"کی مدارکمو میگیری؟"

"قرار رفیعی بره بگیره آخر هفته که رفتیم از رفیعی بگیرم."

چقدر بودن با علیرضا زود گذشت چقدر اذیتش کردم. طفلی مامان هم همش طرف من بود.

"چی به باز رفتی تو فکر؟ به کی فکر میکنی؟"

"به تو که چقدر کثیفی."

موهامو از پشت گرفت و گفت: "سر به سرم نذار."

در حالی که میخواستم موهامو از دستش در بیارم گفتم:

"باهات شوخی ندادم حقیقت رو گفتم."

"میدونی عصبانی بشم چی میشه؟"

"موهامو ول کن لعنتی واسم مهم نیست هر قدر میخوای کتکم بزن"

موهامو ول کرد و بیرون رفت.

دوست داشتم تو باغ رو ببینم ولی همیشه در قفل بود. منتظر بودم آخر هفته سیاوش بره تا منم بتونم با یه کلکی از خونه برم تو باغ یه کم قدم بزنم.

چند روزی که شکوه نبود زیاد بحث و جدلی بین من و سیاوش نبود. خودم هم حوصله نداشتم و احساس افسردگی می کردم ساعت ها با یاد علیرضا از پنجره اتاق به باغ خیره می شدم و اشک می ریختم.

شب قبل از خواب سیاوش اومد تو اتاقم و گفت :

"دارم میرم، دختر خوبی باش."

توجه یی نکردم و چشمام رو بستم که داغی بوسه رو صورتم رو حس کردم چشمام رو باز کردم و با نفرت نگاش کردم.

بدون حرف بیرون رفت.

صبح باز با صدای محمد بیدار شدم. داشت رو تختم و رجه و و رجه میکرد.

محمد: "کلاغ پر.. گنجشگ پر.. کبوتر پر .. کبوتر که پر نداره خودش خبر نداره."

از حرفاش خندم گرفت.

لپش رو کشیدم و گفتم:

"بالاخره یه روز پر میکشم."

صورت گرد و بامزه ایی داشت. پوستش سفید مثل برف بود. چشما و موهاش هم سیاه. وقتی میخندید رو لپش دو تا چال میوفتاد. تقریبا شبیه شکوه بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و از رو تخت بلند شدم و دست محمد رو گرفتم و با هم بیرون اومدیم. شکوه تو آشپزخونه منتظر مون بود. تا منو با محمد دید .

گفت : "محمد امونم رو بریده بود همش دنبالت می گشت ،گفتم بیاد صدات کنه."

"اشکالی نداره. منم محمد رو دوست دارم."

نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

"شکوه اینجا اسمش چی هست؟"

جوابی نداد .

"شکوه با شما هستما."

"خانم منو با کریم و آقا در ننداز."

"باشه. منظور بدی نداشتم فقط همین طوری کنجکاو بودم."

"اینجا اسم نداره چند تا باغ دیگه هم همین ورا هست. چیز دیگه ایی نیست."

"آهان. شکوه چی شد که راضی شدی زن کریم بشی؟ معلومه که ده یا پونزده سال ازت بزرگتره."

"ده سال."

یاد تفاوت سنی خودم و علیرضا افتادم ما هم ده سال بینمون بود.

"من راضی نبودم بابام به عوض طلبی که به کریم داشت منو بهش فروخت. اونم عقدم کرد. می تونست هزار تا بلا سرم بیاره و ولم کنه. ولی نامردی نکرد."

"هوم. محمد چند سالشه؟"

"پنج سالشه."

"نمیشه یه کم با محمد تو باغ بازی کنم. حتما دوست داره تو باغ بازی کنه."

"نه خانم. کریم منو میکشه."

"چیزی به کریم نمیگیم به محمد هم میگیم چیزی نگه."

"حیدر رو چکار میکنی؟ نفس بکشی گزارش میده. فقط هم پول میشناسه. تلویزیون تو سالن هست میخوایی برو ببین."

"میشه حیدر رو صدا بزنی؟ خودم باهش صحبت میکنم."

"خانم چرا؟"

"هر اتفاقی بیوفته مهم نیست تو صداش کن."

چند دقیقه بعد شکوه رفت و با حیدر اومد.

"سلام بابا حیدر."

"سلام."

"با اجازه من یه کم برم تو باغ قدم بزدم. سیاوش نیست حوصلم سر رفته."

"آقا گفتن بیرون نرید."

"خوب شما بذار. هر وقت سیاوش اومد میگم که خودم رفتم کاری به شما نداره."

"نه. آقا گفته اگه بلا نسبت بمیرید هم تو خونه چالتون کنم."

با این حرفش دلم گرفت جواب ندادم و رفتم تو اتاق سیاوش.

حرصم گرفته بود. خسته شده بودم از این همه بدبختی. جیغ میزدم و به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم و هر چی لباس تو کمدهش بود بیرون ریختم.

به خودم که اومدم اتاق پر از لباس بود.

با صدای جیغ شکوه و حیدر اومدنو به زور منو بردن تو اتاقم. دستام می لرزید و اشکم هم مثل همیشه رو صورتم بود. دیگه تحمل نداشتم یه هفته بود که فقط در و دیوار اتاق رو دیده بودم.

برای ناهار و شام هر چی شکوه اصرار کرد چیزی نخوردم. شب هم با بیحالی خوابیدم ولی نمی خواستم چیزی بخورم.

صبح احساس کردم کسی داره صورتم رو نوازش میکنه چشمم رو که باز کردم سیاوش رو دیدم تا منو دید گفت:

"چیه تا دورت میشم اعتصاب غذا میکنی؟ چی به روز اتاقم اووردی؟"

جوابی ندادم کنارم رو تخت نشست و گفت:

"قرار بود دختر خوبی باشی. بلند شو با هم صبحونه بخوریم."

"چیزی نمیخوام بخورم."

"چرا؟"

"میخوام برم بیرون."

"باشه بیا بخور با هم میریم."

دستم گرفت و بلندم کرد.

"برو من میام الان."

بدون هیچ حرفی بیرون رفت سریع لباسم رو عوض کردم و صورتم و شستم و رفتم تو آشپزخونه محمد رو صندلی کنار سیاوش نشسته بود تا منو دید.

گفت: "سلام کبوتر."

"سلام خوشگله."

صبحونه رو که خوردیم با سیاوش و محمد بیرون رفتیم. بیرون در پر از بوته های گل محمدی بود کنارش هم یه نیمکت چوبی بود. محمد با توپش مشغول بازی شد و من و سیاوش هم رو نیمکت نشستیم.

"مدارکمو آوردی؟"

"برا چی میخوایی بدونی؟"

"همینطوری."

"نه نداده، رفیعی هم آب شده معلوم نیست کدوم گوری رفته."

"خبری از بابا نداری؟"

"نه. اینهمه سؤال نپرس هر چی که لازم باشه بدونی خودم میگم. بعدا هم برو لباسمو مرتب کن، شکوه یه کمی رو مرتب کرده. بقیشو خودت انجام بده دیگه هم از این وحشی بازیا در نیار واسه خودت بد میشه. همیشه مهربون نیستم."

"بدون مدرک چه جوری میریم پیش عمه؟"

"گفتم زیاد سوال نپرس. قاچاقی، دیگه هم در این مورد حرف نمیزنم تا وقتش. فردا باز دارم میرم. باید یه سری کارا رو ردیف کنم. وحشی بازی در نیار، صبحا بیا همینجا یه ساعت بشین و برو تو. دورتر نمیری، باشه؟"

"اوهوم."

"الآن هم بلند شو بیا بریم."

با هم داخل ساختمون شدیم و تو اتاق سیاوش رفتیم. رو تختش دراز کشید و گفت: "میایی پیشم بخوابی؟"

قلبم شروع کرد به تند تند زدن، جوابی ندادم و مشغول جمع کردن لباساش از رو زمین شدم.

"جوابم رو ندادی میایی؟"

"نه کار دارم."

"کارت که تموم شد چی؟"

"نه، خوابم نمیاد."

"یه کاری میکنم که خوابت بگیره."

"...."

"جواب بده"

"...."

"آخرش که چی؟ باید کم کم عادت کنی."

"خودت گفتی با پس موندها کاری نداری."

"هر چی فکر میکنم نمی تونم ازت بگذرم."

باز دستام شروع کرد به لرزیدن نمی تونستم کنترلشون کنم. سیاوش بلند شد و دستم و گرفت رو کنار خودش رو تخت خوابوند.

"فقط پیشم باش تا خوابم ببره. اینهمه نلرز کاریت ندارم."

از خودم هم متنفر بودم که اینهمه ضعف داشتم. فکرم خوب کار نمی کرد نمی توانستم درست تصمیم بگیرم. تو بد مخمصه ایی گیر افتاده بودم.

یاد حرفام شب قبل از عقد با بابا افتادم.

بابا: "مطمئنی که دوستش داری؟ راضی هستی؟"

"اره بابا. میدونم خوشبختم میکنه از دست سیاوش هم راحت میشم."

بابا: "بیشتر بخاطر همین هم بدون هیچ شرطی و به این سرعت راضی شدم تا عقد کنین. دوست نداشتیم زن سیاوش بشی خودت هم که بدت میاد ازش. اینجوری دیگه مزاحمت نمیشه. در مورد علیرضا هم تحقیق کردم یه مغازه لوازم یدکی ماشین داره با دو مادشون شریکه."

"آهان میدونم."

"سند خونه با کلیدش هم فردا میدم دستش تا هر کاری که دوست دارید با خونت بکنین."

"مرسی بابا، دوست دارم."

با یادآوری اونروز اشک تو چشمم جمع شد. خودم رو از حلقه دست سیاوش که دور کمرم بود بیرون کشیدم. خواب بود، می خواستم برم پیش شکوه که دیدم در قفله بطرف اتاق خودم رفتم در اون هم قفل بود. نمی دونستم کی در رو قفل کرده که من نفهمیدم.

"در همه قفله بیا سر جات بخواب."

"خوابم نمیاد."

جوابی نداد منم همونجا رو زمین نشستم و سرم رو رو زانو هام گذاشتم.

چشمام که باز کردم رو تخت بودم سیاوش هم نبود. در باز شد و محمد داخل شد.

"گبوتر... عمو سیاوش میگه بیا ناهار."

"برو منم میام."

پایین که رفتم سیاوش تو سالن بود و داشت با تلفنش حرف میزد. نزدیکش رفتم میخواستم بدونم با کی هست.

ولی تا دید نزدیکش میرم اشاره کرد که برم تو آشپزخونه. توجهی به حرفش نکردم و کنارش رو مبل نشستیم.

عصبانی شد و به طرف پشت خط گفت:

"یه لحظه گوشه".

"مگه نمیگم برو پیش شکوه. برو ناهارتو بخور."

"با کی حرف میزنی؟"

"برو ناهار بخور"

"با کی حرف میزنی؟"

"با مامان ، حالا برو."

همونجا نشستیم. با عصبانیت لگدی تو پاهام زد و رفت تو باغ و درم قفل کرد.

تا شب ندیدمش، شب هم با کریم رفتن. موقع رفتن تو اتاق اومد و گفت :

"چند روز نیستیم. خوب فکراتو بکن وقتی اومدم دیگه واسه هیچ کاری ازت اجازه نمیگیرم. اعتصاب هم راه ننداز."

صورتمو و بوسید و رفت.

حالم از حرفاش داشت به هم میخورد. می دونستم که به حرفای روزای اول سیاوش که میگفت کاریت ندارم هیچ اعتباری نیست. دعا دعا می کردم که دیر برگرده. کاش می شد از اونجا فرار کنم. کاش شکوه کمکم میکرد.

علیرضای لعنتی ازت متنفرم.

هر وقت یاد علیرضا میفتمادم بیشتر در مورد فرار فکر می کردم. باید یه نقشه می کشیدم تا بتونم فرار کنم. کسی رو هم که ندارم. نه فامیل.

یه مرتبه یاد خاله افتادم. اگه بتونم فرار کنم میرم خونه خاله تا بتونم جای مناسبی پیدا کنم. فقط خدا کنه خاله همونجا باشه هنوز. با این فکر پایین رفتم پیش شکوه.

: شکوه چند سالتنه؟ چهل سال داری؟"

"نه خانم غصه روزگار اینطوریم کرده. سی و شش سالمه."

"آخه اصلا هم که بخودت نمیرسی. چرا آرایشگاه نمیری تا یه کم صورتت از این شکل در بیاد."

"کریم خوشی نمیداد یعنی اجازه نمیده میگه اینطوری بهتره منم حوصله بحث و دعوا رو باهاش ندارم."

"شکوه تو پرستاری؟"

"من نه ، پسر خالم دکتر بود منم منشیش بودم. آمپول زنی رو هم اون یادم داد. یادش بخیر."

"دوش داشتی؟"

"آره ، از کجا فهمیدی؟"

"از برق چشات."

"اونم منو دوست داشت. تا اینکه موضوع قرض بابام به کریم پیش اومد."

"خوب اون نمی تونست کاری کنه؟"

"خبر نداشت، منم خبر نداشتم. صبح یه روز که میخواستم برم مطب. در رو که باز کردم کریم پشت در بود. دستمو گرفت و برد محضر تو راه همه چی رو برام گفت، ازش مهلت خواستم تا برم به عماد پسر خالم بگم ولی قبول نکرد. تو محضر هم تهدیدم کرد که اگه نذارم عقده کنه بی آبروم میکنه و می فروشتم به یکی دیگه. منم خفه خون گرفتم."

"آخی از عماد دیگه خبر نداری؟"

"نه زیاد."

"مطبش کجا بود؟"

"برا چی میخوایی بدونی؟"

"همینطوری. میخوام بدونم رفتی پیشش یا نه؟"

"نرفتی چون متخصص اطفال هست، عماد بابایی."

سعی کردم اسمش رو خوب یاد بگیرم. عماد بابایی. شاید موقع فرارم به دردم خورد.

"سیاوش و کریم کی میان؟"

"نمیدونم شاید دو روز دیگه."

"آهان. شکوه میشه تو یه کاری کمک کنی؟"

"چه کاری؟"

"فرار."

بیچاره دهنش وا مونده بود.

"خانم از اینجا همیشه فرار کرد. راه رو هم که بلد نیستی. آقا بفهمه میکشنت."

"خوب من رانندگی بلدم. تو حیاط دیدم که دوتا ماشین هست. با هم فرار میکنیم تو رو هم میبرم پیش عماد."

"خوش خیال نباش اون زن گرفته."

"چه بی وفا"

: بی وفا نیست خوب من که شوهر کرده بودم و همونشب هم حامله شدم. اونم باید به زندگیش میرسید. خودم زنگ زدم و موضوع رو گفتم. خیلی ناراحت شد، منم که افسرده بودم ولی دیگه کاری از دستم بر نمیومد. با یکی از همکاراش ازدواج کرد. دختر خوبیه، چند بار تلفنی باهاش صحبت کردم. موضوع ما رو هم میدونه. ولی در مورد فرار. من نمیخوام فرار کنم کریم بابای محمد هست، نمیخوام بدون بابا بزرگ بشه.

بعد از ازدواج تا حالا هم ازش نامردی ندیدم. اخلاقش خوب نیست ولی تا حالا دست روم بلند نکرده. اینم که می بینی برا سیاوش کار میکنیم از زور بیکاری و نداری بوده. کریم وضعیت خوب بود ولی ورشکست میشه. مجبور میشه واسه سیاوش که دورادور کریم رو میشناخت کار کنه."

"میدونی که سیاوش چه بلاهایی سرم آورده؟"

"میدونم یه بار هم گفتم که دلم برات کبابه."

"اون بلاها به کنار چیزای دیگه ای هم ازم میخواد که نمیتونم قبول کنم. ولی وقتی اومد دیگه هر کاری خواست انجام میده. نمیتونم همچین اجازه ای رو بهش بدم. حالا کمک میکنی؟"

"حیدر بو بیره کارت در اومده."

"فکر حیدر رو هم کردم با چند تا قرص خوابش میکنم."

"خانم آقا بیاد ببینه نیستی منو و بچم رو اذیت میکنه."

"شکوه ناراحت نباش. مجبورم به تو هم قرص بدم تا شک نکنن. فقط نقشه راه رو برام بکش. یه کمی هم پول میخوام."

"نه خانم نمیتونم بذارم اینکار رو بکنی."

"شکوه خواهش میکنم"

"نه خانم ادامه نده. بچم رو ازم میگیره. وقتی عصبانی میشه خودت که میدونی. بخاطر بچم همه چی رو دارم تحمل میکنم. از این حرفاتون هم به کسی چیزی نمیگم."

جوابی ندادم و داخل اتاق رفتم و رو تخت نشستم. کلی فکر کرده بودم تا این نقشه و کشیده بودم. خوب که فکر کردم دیدم شکوه بیچاره هم حق داره. باید به فکر بچش باشه باید به جوری نقشه می کشیدم که هیچ شکی به اون نکنن. تا فردا صبح هر چی فیلم پلیسی دیده بودم رو مرور کردم تا بالاخره به نقشه دیگه کشیدم.

صبح با اینکه شب اصلا نخوابیده بودم سر حال بیدار شدم. پیش خودم همش تکرار می کردم که شیده تو قوی هستی. شیده تو میتونی فرار کنی. میخواستم ثابت کنم که ضعیف نیستم مخصوصا به جناب سرگرد.

شکوه مشغول آشپزی بود، وای تموم نقشه هام خراب شد. سیاوش کی برگشته بود. لعنت به این شانس. به آهستگی سلام کردم و نشستم.

"چیه دیشب خواب بد دیدی اینطوری هستی؟"

"آره خواب تو رو دیدم البته کابوس بود."

"زیاد زبون درازی نکن انرژی رو بذار واسه شب. حیف که الان خسته و گرنه نشونت میدادم کابوس چیه."

بعد هم بلند شد و بالا رفت.

"شکوه."

"خانم واقعا نمیتونم."

"خواهش میکنم فقط نقشه رو برام بیار بقیش با خودم. امشب باید برم."

جوابی نداد و به کارش مشغول شد.

بالا که رفتم سیاوش خواب بود. دوباره برگشتم پایین، تلویزیون رو روشن کردم و مشغول تماشا. تا وقت ناهار همش تو فکر بودم.

شکوه در حالی که به تکه کوچیک کاغذ تو دستش بود کنارم اومد و بدون هیچ حرفی تو دستم گذاشت و رفت. بدون اینکه نگاش کنم تو لباس زیرم قایمش کردم. خوب این از نقشه راه، چاقو هم دیشب که کسی نبود از تو آشپزخونه برداشته بودم.

"تو فکر چی هستی کبوتر؟"

سیاوش بود، نمیدونم کی اومده بود و کنارم نشسته بود.

"هیچی، گشتمه."

"وقتی نمیخواهی جواب بدی میگی گشتمه."

"نه واقعا گشتمه."

با هم بلند شدیم و ناهار رو خوردیم. از استرس زیاد نمی تونستم غذا بخورم .

"تو که گفتمی گشتمه پس چرا چیزی نمیخوری؟"

"این غذا رو دوست ندارم."

"از فردا هر چی دوست داری بگو شکوه درست کنه."

"اوهوم"

"اگه غذاتو خوردی بریم بالا کارت دارم."

قلبم شروع کرد به تند تند زدن، نقشمو واسه شب کشیده بودم. که چند تا قرص خواب آور به حیدر با چایی بدم و از تاریکی هوا استفاده کنم. ولی حالا نمی دونستم چکار کنم. با دلهره بالا رفتیم سیاوش در رو قفل کرد. دیگه داشتم بالا میوردم. به سیاوش اشاره کردم که میخوام بالا بیارم درو باز کرد پریدم تو دستشویی و همون دو لقمه ایی رو هم که خورده بودم و بالا اوردم. بیحال برگشتم تو اتاق. سیاوش تا حالمو دید منو رو تخت خوابوند و در گوشم گفت:

"بار اولت نیست که اینطور هیجان زده شدی، فعلا خودتو آماده کن تا شب."

بعد هم بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و سعی کردم بخوابم تا شب بتونم نقشمو خوب اجرا کنم.

با صدای شکوه از خواب بیدار شدم.

"خانم زود بیدار شو."

"چی شده؟"

"امشب خدا بدادت برسه آقا مست کرده. کریم هم همینطور. باید با کریم برم. به حیدر هم قرص دادم تا یه کم دیگه خوابش می بره. بقیش با خودته. سویچ ماشین هم توش هست با ماشین بزرگه برو."

منظورش شاسی بلند بود.

با صدای سیاوش از تخت بلند شدم، چشماش قرمز بود.

"شکوه هنوز که اینجایی. برو یالا."

"چشم آقا، شب بخیر."

بدنم پر از عرق شده بود. هول کرده بودم و نمی دونستم چکار کنم.

سیاوش نزدیکم اومد یه لیوان پر هنوز تو دستش بود. لیوان رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز کنار. از خودم متنفر شده بودم با اون نقشه کشیدنم ولی ارزششو داشت به یه عمر خفت و ذلت. چراغ رو خاموش کردم. اتاق با نور بیرون کمی روشن بود. با لرزش رفتم تو بغلش و با یه دستم چند تا قرص خواب آوری که هر روز به بهانه سردرد از شکوه یا سیاوش گرفته بودم رو تو مشتم فشردم تا پودر بشه و تو لیوان ریختم. حدود شش تا قرص بود سرم رو بالا بردم و لبای سیاوش رو بوسیدم تو عالم مستی بود و فقط می خواست کارش رو انجام بده. همش میگفت میدونستم رانم میشی. میدونستم کارات فیلمه که منو حریص کنی.

لیوان رو برداشتم و نزدیک دهنم بردم یعنی دارم میخورم بعد بطرفش گرفتم و گفتم: "میخوری عزیزم؟"

اونم لیوان رو گرفت و یه نفس سر کشید. خوب باید حدود ده دقیقه تحمل میکردم. همیشه واسه خودم ده دقیقه طول میکشید تا عمل کنه و خوابم ببره. لعنتی خوابش نمی برد. دستش هم که همه جا در حرکت بود. زورش هم که هنوز از من بیشتر بود.

"عزیزم یادم رفته بود برم دستشویی، واجبه که برم الان میام."

"زود... بیا..."

حرف زدنش کشیده کشیده بود.

سریع از زیر دست و پای سیاوش بیرون دویدم. واقعا هم از دلهره دستشویی داشتم. کارم که تمام شد، یه کم طولش دادم و با ترس و لرز به طرف اتاق رفتم. چشماش بسته بود، نزدیکش رفتم صدایش زدم

"سیاوش ، سیاوش."

"بیداری یا خوابی ؟"

صدایی نشنیدم .

سریع ماتتو و روسریم رو برداشتم. یه روسری رو جلو دهن سیاوش گرفتم و دهنش رو بستم. با یکی از تی شرتاش که پارشی کرده بوده دستاش رو بستم می دونستم که زیاد محکم نیست ولی واسه وقت کشی خوب بود. همون کار رو هم با پاهاش کردم.

سراغ شلوارش که موقع اومدن پاش بود رفتم و از تو کیف پولش هر چی پول بود برداشتم. دسته کلیدش هم همونجا بود اونم برداشتم . یه کم هم جیباش رو واسه موبایلش گشتم تو لحظه آخر که نا امید شده بودم بیداش کردم. با دستای لرزون در اتاق رو قفل کردم و با سرعت پایین دویدم. کلیدا رو وقتی که روزای قبل در رو قفل و باز میکردن نشون کرده بودم. سریع قفل در رو باز کردم و بیرون رفتم و باز در رو قفل کردم.

همه جا سکوت بود و تاریکی فقط یکی از چراغای سر در باغ که نور کمی داشت روشن بود. با ترس و لرز راه می رفتم. یهو پام به چیزی خورد و نقش زمین شدم. فکر کنم توپ محمد بود. از جام بلند شدم و تمام راه باریکه رو دویدم دستم از بس شاخه های درختا رو کنار زده بوده می سوخت. نگاهی به طرفی که اتاقای کریم و شکوه و حیدر بود انداختم. خبری نبود، صبح روز قبلش به بهانه توپ بازی با محمد وقتی حیدر تو چرت بود، یه بار این راه رو اومده بودم. خدا خدا میکردم که در رو هم بدون هیچ مانع و سر و صدایی باز کنم.

خدایا کمک کن. خدایا شکوه و محمد رو به خودت سپردم نذار عذاب بکشن.

در رو بدون هیچ مشکلی باز کردم ،سوار ماشین شدم و استارت زدم . خوب بود که اتوماتیک بود. ماشین روشن شد و بیرون رفتم. پیاده شدم و در باغ رو قفل کردم. سوار شدم فرمون رو صاف کردم و پامو گذاشتم رو گاز و مستقیم رفتم.

باید همینطور مستقیم میرفتم تا برسیم به چراغای جاده اصلی حدود نیم ساعت بود که همینطور داشتم مستقیم میرفتم که از دور چراغا رو دیدم ،با امید بیشتری گاز رو فشار دادم تا زودتر برسیم به جاده. اونجا که رسیدم نفس راحتی کشیدم و به جهتی که شکوه تو نقشه توضیح داده بود رفتم. هیچ ماشینی تو جاده نبود و حسابی خلوت بود و این از یه طرف واسه من خوب بود که می تونستم

با آخرین سرعت رانندگی کنم. از دور تابلوی اسم شهرها و کیلومتر جاده رو که دیدم از خوشحالی جیغ زدم. باید تقریباً دو ساعت دیگه رانندگی می کردم تا به شهر برسیم. از هیجان قلبم تند و تند میزد. می دونستم که شکوه صبحانه رو حاضر میکنه و میره بیرون و نزدیکی ظهر میاد تا غذا رو آماده کنه، اون موقع قرار بود که بره مثلاً صدامون بزنه.

دو ساعت هم همش با فکر و خیال گذشت. چراغای شهر خودمون رو که دیدم از شوق اشک ریختم. حالا میموند خونه خاله که کلی این چند روز فکر کرده بودم تا آدرسشو یادم بیاد و مسیرها رو مرور کرده بودم.

آخرین بار چند سال پیش برای تبریک عید رفته بودم. مهمون داشت احساس کردم که دوست نداره برم داخل همونجا دم در عید رو بهش تبریک گفتیم و کادویی که براش خریده بودمو تحویلش دادم و بیرون رفته بودم.

همیشه همینطور بود. فقط برای مناسبت های خاص میرفتم در خونشون اونم زیاد تعارف نمی کرد که برم بشینم. منم همیشه دست پررو میرفتم. دو تا بچه داشت، موقعی که بچه بودم دیده بودمشون. رادین که هفت سال ازم بزرگتر بود و رویا که اونم پنج سال ازم بزرگتر بود. خدا کنه خاله خونه باشه اگه هم راهم نداد التماسش میکنم. فقط یه روز. تا برم و سند و کلید خونم رو از جناب سرگرد بگیرم. البته اینم یه مصیبتی بود برا خودش. زیاد در موردش فکر نکردم. تا به وقتش.

هوا روشن شده بود که نزدیکی خونه خاله رسیدم. یه کمی کوچه ها رو گشتم تا خونه رو پیدا کردم ساعت هفت صبح بود.

ماشین رو جلو درشون پارک کردم و با دلهره پیاده شدم. می دونستم وقت خوبی نیست یا خوابن هنوز. یا تازه از خواب بیدار شدن. دل رو به دریا زدمو زنگ رو فشار دادم.

جوابی نیومد، یه کم صبر کردم و باز زنگ رو زدم. از تو ایفون صدای مردونه ایی اومد.

"کیه؟"

"منزل خانم حقیقت؟" (شوهر خالم چند سال بود که فوت کرده بود)

"بله، شما؟"

_: من شیده هستم."

همون لحظه در با تقه ایی باز شد. در رو باز کردم و وارد شدم صدای خاله با همون صدای مردونه میومد .

خاله رو که دیدم بغض این چند وقته از گلو بیرون اومد و رفتم تو بغلش و با صدای بلند شروع به گریه کردم. نمیدونم چقدر طول کشید که دستی رو شونه هام حس کردم سرم که بلند کردم مرد جونى رو دیدم که لبخند تلخی رو لبش بود.

"شیده بلند شو بریم داخل ."

با صدای دورگم گفتم: "رادین تویی؟"

"آره خودم هستم."

با خاله و رادین رفتیم داخل خونه. خونه زیاد بزرگی نداشتن. وارد اتاق نشیمن شدیم، خاله دستمامو تو دستش گرفته و بود.

گفت: "نصف عمر شدم وقتی فهمیدم دزدیدنت."

"خاله از کجا فهمیدی؟"

نگاهی به رادین کرد و گفت:

"شوهرت تماس گرفته بود. بیچاره نمیدونی چه حالی داشت. راستی خبرش دادی ؟ تعریف کن چی شده؟"

" خبرش ؟ نه. "

نشستم و واسه خاله و رادین اتفاقی که برام افتاده بود رو تعریف کردم.

رادین از عصبانیت سرخ شده بود و دستاش رو مشت کرده بود و به دسته مبل میزد.

وقتی حرفام تموم شد گفتم :

"خاله میدونم زیاد دوست نداری خونتون بمونم. فقط یه چند روز میمونم تا بتونم مدارکم و کلید خونه رو از جناب سرگرد بگیرم."

خاله: " این چه حرفیه که میزنی. تا هر وقت خواستی بمون."

خاله رفت تا یه چیزی بیاره بخورم سردرد هم داشتم.

رادین: " باید یه زنگ به شوهر."

" اون دیگه شوهرم نیست. راستی رویا کجاست؟"

" رویا چند سال هست که ازدواج کرده."

" نمی دونستم. نگفته بودید."

"بابات خبر داشت. اونا هم فقط عقد محضری کردن شوهرش نمیخواست عروسی بگیره."

" چکاره هست؟"

" رویا که خودش پرستاره و شوهرش هم دکتر."

" آهان."

" شیده میدونم ناراحتی ولی باید خبر پیدا شدنت رو بدی. از یه طرف هم دیر یا زود سیاوش پیدات میکنه باید جات امن باشه. یه شکایت نامه هم باید تنظیم کنی."

" فعلا مغزم کار نمیکنه. فقط میخوام مدارکمو اگه میتونی برام بگیری. علیرضا اگه بفهمه."

"دیدیش تا حالا؟"

"اون که خیلی"

"خیلی...؟"

"یعنی میدونی، باید یه چیزی رو بگم از اولش. تا ناراحت نشی."

"چیزی شده؟"

"نه، راستش من با علیرضا همکار هستم."

از شدت شوک دهنم وا مونده بود. لعنتی، نمیخواستم تا مدتی ببینمش.

"نمیدونستم. پس لطفاً نگو من کجا هستم. فقط مدارکمو ازش بگیر."

"نمیشه. باید با هم بریم اداره و گزارش بدی. یا اینکه میخوایی خبرش بدم تا خودش بیاد."

"نه. نمیخوام بیاد اینجا. مسؤل پرونده کیه؟"

"من با جناب ستوان امیر محمدی. علیرضا هم بکارمون نظارت داره."

"آهان. ستوان محمدی شوهر سمانه هست."

"آره حالا میایی؟ اگه نیایی برات مشکل درست میشه."

"نمیخوام علیرضا رو ببینم. از پیش منم تگونی نمیخوری نمیخوام با امیر تنها باشم."

"باشه تنهات نمیذاره دختر خاله."

رادین بلند شد و بیرون رفت. تا با علیرضا تماس بگیره.

برگشت و گوشی رو داد دستم.

"کیه رادین؟"

"علیرضا."

"نمیخوام حرف بزوم."

"شیده خیلی نگرانته لج نکن."

"همین که گفتم. نه میخوام ببینمش نه باهاش حرف بزوم."

اونم با دلخوری به علیرضا توضیح داد که من فعلا خسته هستم و تا ظهر میریم اداره. ولی اینقدر بلند حرف زده بودم که مطمئن بودم علیرضا حرفامو شنیده.

با خاله صبحونه خوردیم و همونجا سرم رو گذاشتم رو میز و خوابیدم. نمیدونم چقدر گذشت که خاله صدام زد.

"شیده بلند شو ، رادین منتظره. تلفنت هم همش داره زنگ میخوره."

"تلفن؟"

تازه یادم به موبایل سیاوش افتادم.

تلفن رو تو دست رادین دیدم.

"این گوشی سیاوش هست."

"بیا جواب بده ببین خودشه؟ بذار رو اسپیکر."

گوشی رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر

"الو."

"با زبون خوش بر میگردی و گرنه بد میبینی."

قطع کردم.

"چرا قطع کردی؟"

"حتی از صداش هم می ترسم."

"باشه. حالا میریم اداره. از چیزی نترس. آماده یی؟ بریم؟"

"یادت باشه تنهام نذاریا."

"باشه قول میدم. ماشین مال کیه؟"

"سیاوش."

"خب پس باید ببریمش یه جای دیگه. وقتی برگشتیم ترتیبش رو میدم."

خاله با اون جثه ریز و موهای فر فریش منو یاد مامان می انداخت. البته مامانم رو فقط از رو عکساش میشناختم. منو تو بغل گرفته بود و هنوز اشک میریخت.

"خاله گریه نکن ،،،،، همه چی درست میشه."

خاله : "از این همه سختی که کشیدی دلم خون شده."

"برام دعا کن که بخوبی همه چی تموم بشه."

سرم رو موهای شرابی خاله گذاشتم و بوسیدمش.

رادین لباس فرمش رو پوشید و با هم بیرون رفتیم. تو لباس فرم خیلی ناز شده بود. موهای لخت خرمایی و چشمای عسلی. بینی قلمی و کشیدگی صورتش که شبیه به شوهر خالم بود و اون لباس که منو یاد محمد مینداخت چون وقتی می خندید چال میشد.

تو ماشین بودیم که تلفن رادین زنگ زد.

"سلام..آره"

"...."

"با هم هستیم داریم میاییم اونجا."

"....."

"قرارمون یادتون نره."

"....."

"فقط امیر."

"..."

"خدا حافظ"

"کی بود؟"

"علیرضا، از وقت گفتم خونمون هستی همش تماس میگیره که میخواد بیاد ببیندت."

"آهان. نمیخوام ببینمش."

"یه بار گفتمی که منم به خودش گفتم که نمیخواهی ببینش دیگه هی تکرار نکن."

"چه بد اخلاقی."

"بد اخلاق نیستم. تو خیلی لجبازی. این چند وقته نمیدونی چی به ما گذشته. یه لحظه آرامش نداشتیم. هم تو اداره ، هم خونه. علیرضا هیچ گناهی نداره. چرا با اون لج میکنی؟"

"هه. نمیخوام در موردش چیزی بشنوم. چی شد که اومدی تو این کار؟"

"راستش شوهر خاله."

"خاله؟"

"هوم. یکی از دوستای مامان هست بهش میگم خاله. شوهرش سرهنگ هست، حالا میایی می بینیش. خیلی هوامونو داره. منم هم اونو دوست دارم هم شغلشو."

"آهان. خوبه که دوست داری. راستی زنی، نامزدی، چیزی نداری؟"

"نه"

با یه حالت شوخی گفت :

"یه دختر خاله داشتم که از دستمون پرید."

و خنده با نمکی با اون حرفش تحویلیم داد. چیزی نگفتم. یاد محمد افتادم که همش میگفت کبوتر چرا نمی پری.

خدا کنه سیاوش دیوونه بازی در نیاره.

وقتی رسیدیم به وضوح دستام می لرزید. رادین که حال رو دید ،

گفت : "چرا اینطوری شدی؟ کسی نمیخواه اذیتت کنه. فقط چند تا سوال ازت میپرسن."

تلفن باز زنگ زد می دونستم سیاوشه جواب ندادم.

داشتیم می رفتیم داخل که رادین گفت:

"رو سری نمی پوشیدی بهتر نبود."

با تعجب نگاهش کردم.

"منظورم اینه که چیزی نداری که موهاشو باهش ببندی همش پریشون شده."

حواسم به موهام نبود که تا کمرم میرسیدن. روسریم کوتاه بود. تو اون وضعیت که همه فکرم به فرار و علیرضا و سیاوش درگیر بود. یاد موهام نبودم.

"نه ندارم."

موهامو جمع کردم و ریختمشون تو مانتوم اینطوری از پشت سرم معلوم نبود.

رادین هم فکر نداره که من تو چه حالی هستم. لعنتیا همتون مثل همید.

همه جا پر از سرباز و پلیس و درجه دار بود. سرم رو پایین انداخته بودم تا چشمم به کسی نیوفته می دونستم علیرضا هم همونجا هست. دلم براش تنگ شده بود. ولی درحقم کوتاهی کرده بود...!!

با صدای رادین به خودم اومدم.

"شیده حواست کجاست؟ جناب ستوان."

تو اتاق بودیم و امیر هم جلوم نشسته بود. نفهمیدم که کی وارد شده بودیم.

"چی؟ ببخشید حواسم نبود."

امیر: "شیده خانم خوابید؟"

پس شده بودم شیده خانم...!!!

"تا خوب بودن رو تو چی ببینید جناب ستوان محمدی. اگه به زنده بودن که باید بگم آره، زنده ام و نفس میکشم فقط همین."

جوابی نداد...

رادین گفت: "اتفاقاتی رو که برات افتاده رو تعریف کن تا ایشون تایپ کنن."

نازه اون موقع سربازی که پشت ماشین تایپ نشسته بود رو دیدم.

منم با زجر و ناراحتی براشون تعریف کردم. سختم بود که همه چی رو تعریف کنم. ولی چاره ای نبود.

موقعی که می خواستم در مورد علیرضا و طلاق حرف بزنم می گفتم شوهر بی غیرتم. امیر معلوم بود که از حرفم ناراحت شده ولی هیچ حرفی نزد تا من حرفام تموم شد. زیر اظهاراتم رو امضاء کردم و سرباز بیرون رفت.

امیر: "درسته خیلی زجر کشید ولی علیرضا هم واسه کارش دلیل داره اگه بذاری بیاد برات توضیح بده. موضوع اونجورا که فکر میکنی نیست."

"توضیح نمی خوام. از اول هم گفتم نمی خوام ببینمش. فقط لطفا مدارکم مخصوصا شناسنامه و گواهینامه و کلید خونم رو ازش بگیر بدید به پسر خالم تا برام بیاره."

رادین: "از سیاوش شکایت نمیکنی؟"

"نه شکایتی ندارم. باعث شد اطرافیانم رو بیشتر بشناسم."

رادین: "شیده احساسی تصمیم نگیر. الان میگم یکی بیاد کمکت کنه که متن شکایت رو تنظیم کنی."

"گفتم که شکایتی از سیاوش ندارم. احساسی نیست تصمیمم. اگه شکایتی هم داشته باشم از اون بی غیرت هست."

چند لحظه به سکوت گذشت که در با صدای بلندی باز شد و علیرضا وارد شد. صورتش لاغر شده بود. ریشش هم در اومده بود. سرم رو پایین انداختم تا جادوی چشاش اثری نداشته باشه.

"اون فقط یه برگه هست که مهر دادگاه پایانشه. قاضی در جریان اتفاقات بود و چون موقعیت استثنایی شد، قبول کردن. تو دادگاه ثبت شده که این فقط برای انجام مأموریت هست و ارزش دیگه ایی هم نداره."

جوابی ندادم ،

از رو میز کاغذ و قلمی برداشتم و آدرس رو به همراه کروکی نوشتم.

"فقط میخواستم بگم که یه خانم و بچش اونجا هستن که به فرارم کمک کردن و مواقع مریضی خیلی بدادم رسیدن."

ارجمند : "باشه مد نظر میگیریم. اگه باز سیاوش باهاتون تماس گرفت فوری خبر بدید به هیچ وجه هم به حرفاش و تهدیداش توجه نکنید."

"بله، میتونم برم؟"

"هنوز نه. بیرون باشید ولی جایی نرید."

با عصبانیت بیرون رفتم و رو یه صندلی نشستم و چشمام رو بستم.

تو دلم عروسی بود، پس طلاق الکی بود. ولی بازم از دست علیرضا ناراحت بودم. اون چند مدت همش منتظر بودم در باغ باز بشه و علیرضا بیاد نجاتم بده. حالا هم که منو دیده بود همش بازجویی میکرد. حتی یه بار نرسید حالت چطوره. حتما از حرفای صبحم ناراحت بود.

احساس کردم کسی کنارم نشست. چشمام رو که باز کردم علیرضا بود.

"اینجا جای خوبی واسه خوابیدن نیست بلند شو برو تو اتاقم."

"شما که میدونید جای خوبی نیست پس چرا نمیذارید برم خونه ؟ جناب سرگرد...!!"

"یه کم صبر داشته باش."

سرش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

"مامان خیلی بیقراری میکنه نمیری ببینش؟"

"دلیم براش تنگ شده میرم یه روزی..."

"میشه الان بریم؟"

"من با شما جایی نمیرم جناب سرگرد!!"

"با ستوان حقیقت برو... من نمیام... وضع قلبش این روزا زیاد خوب نیست.. لطفا."

"...جناب سرگرد شما فقط دستور بدید. خواهش برا چی می کنید."

"شیده اذیت نکن داغونم بخدا."

"من خانم جنتی هستم لطفا اسم منو درست صدا بزن جناب سرگرد."

همون موقع رادین اومد تا منو دید گفت:

"شیده ، جناب سرهنگ گفتن فعلا میتونی بری. خب با من میایی؟"

رادین رو کناری کشیدم و گفتم :

"میشه اون شکایتنامه رو تنظیم کنی بیاری من امضاء کنم؟ راستش فقط بخاطر سقط بچه. چون یه موجود زنده بوده. میفهمی که؟"

رادین: "علیرضا تنظیم کرده خودش هم امضاء کرده."

بدون حرفی دیگه منو باز برد تو همون اتاق که با امیر بودیم. از وسط کاغذا یه ورق آورد و داد دستم و بعد از خوندنش امضاء کردم و بیرون رفتیم، علیرضا بیرون بود هنوز.

"بریم رادین جان."

رادین جان رو بلند گفتم تا علیرضا خوب بشنوه.

رو به علیرضا گفتیم: "مدارک و کلید خونه."

نذاشت حرفم تموم بشه دستم رو گرفت و با خودش به طرف اتاقی برد و در و پشت سرمون بست محکم به دیوار چسبوندمو با عصبانیت گفت: "اینهمه مدارک مدرک و کلید نکن واسه من. مدارکتو اگه میخوایی بیا سر خونه زندگیت. اگه هم فکر میکنی بذارم تنهایی زندگی کنی کور خوندی، فهمیدی؟"

"همونطور که گفتی من واسه تو تموم شدم، تو هم واسه من تموم شدی. فهمیدی جناب سرگرد."

"مثل اینکه بدت هم نیومده. ازش هم که شکایت نکردی. حتما خوب..."

نذاشتم حرفش تموم بشه. داشت به من توهین میکرد.

می خواستم یه سیلی بزنم تو صورتش که میج دستم و تو هوا گرفت .

با گریه گفتیم :

"خیلی بیرحمی. خیلی بی احساسی، بخاطر تو چه ذلتی رو تحمل کردم. اونوقت به من اینطوری توهین میکنی."

دستم رو به زور از دستش در آوردم. گریه تبدیل به هق هق شده بود.

"اصلا پرسیدی من حال خوبه؟ سالمم؟ چه مرگمه؟ فقط از وقتی منو دیدی همش باز جویی میکنی و تهمت میزنی. داد میزنی، چی از جونم میخوایی لعنتی ... ولم کن..."

به نفس نفس افتاده بودم خم شدم تا بتونم راحت نفس بکشم. نمیتونستم.

نزدیکم اومد تا خواست منو بگیره گفتیم:

"به من دست نزن."

چشمامو بستم و همونجا رو زمین نشستم تا حالم بهتر بشه اونم بیرون رفت و با رادین برگشت.

رادین: "چی به روز خودت آوردی دختر. بلند شو بریم خونه."

"رادین نمیتونم بلند شم. چشمام سیاهی میره یه کم صبر کن."

رادین: "میخواهی بلندت کنم ببرمت تو ماشین؟"

"نه جلو اینهمه سرباز دوست ندارم. فشارم افتاده حالا دارم خوب میشم."

رادین کمک کرد تا روی مبلی که تو اتاق بود نشستیم.

رادین: "من برم آب بگیرم بیام."

و از اتاق بیرون رفت.

علیرضا: "منظور بدی از حرفام نداشتم از دستت عصبانی هستم. چرا نمی خواستی منو ببینی؟ من چه تقصیری دارم؟ همه تلاشم رو واسه پیدا کردنت کردم. امروز حرفات رو از پشت تلفن شنیدم که نمیخواهی منو ببینی نمی خواستم با اومدنم اذیت کنم و گرنه همون موقع که پسر حالت زنگ زد من داشتم میومدم خونشون، که گفت نیام."

کمی به سکوت گذشت. خودم هم نمی دونستم چی میخوام. تو این مدت منم عذاب کشیده بودم.

"چرا گفתי من واسه تموم شدم؟"

"شیده تو بد مخمسه ایی بودم. نمی خواستم اذیت کنه بخاطر همین، اینو گفتم. فکر میکردم این چیزا رو درک میکنی."

"درک... هه اینو گفتمی که من راحت بشم؟ که من اذیت نشم؟ می دونستی با این حرفت من چه زجری کشیدم؟ اگه دیشب فرار نکرده بودم که تا حالا بچه سیاوش تو شکمم بود لعنتی."

"خفه شو شیده. دیگه نمی خوام بشنوم."

"پس تو هم منو درک کن که تو چه موقعیتی بودم."

رادین تقه ایی به در زد و وارد شد. یه شیشه آب معدنی دستش بود. نیم ساعت رفته بود دنبال آب!!!

"رادین حالم بهتره بریم."

علیرضا: "شیده مواظب خودت باش از خونه خاله بیرون نیا تا خودم پیام اونجا دنبالت."

جوابی ندادم.

از جام بلند شدم ماتنوم رو تکوندم با رادین بیرون رفتیم.

رایدن منو رسوند خونه خاله و خودش رفت.

خاله تو حیاط منتظرم بود. تا منو دید بغلم کرد و بوسید با هم داخل رفتیم که تلفن سیاوش زنگ خورد.

"الو"

صدای گریه شکوه میومد.

"خانم بچم...محمدم...تو رو خدا خانم یه کاری بکن."

"شکوه چی شده؟"

سیاوش جواب داد: "اگه میخوایی شکوه و محمد رو زنده ببینه ، برگرد"

"سیاوش احمق نشو. چکار به این بیچاره ها داری؟"

"من باتو کار دارم. میایی یا نه؟"

"نه."

"شیده یادت نرفته که از بچت نگذشتم. پس فکر این رو که از بچه شکوه بگذرم از سرت بیرون کن، بیا و گرنه میکشمش."

از حرفش ترسیدم. سیاوش غیر قابل پیش بینی بود. کاراش هیچوقت رو حساب نبود.

"باشه میام کاری به کارشون نداشته باش. تا شب اونجام."

"شب جنازه محمد رو بیا تحویل بگیر."

صدای جیغ شکوه اعصابم رو بهم ریخته بود.

"خب گفتیم که میام."

"تا سه ساعته دیگه اگه اینجا نبودی دیگه نیا، فهمیدی؟"

"آره الان راه میوفتم."

تماس رو قطع کردم و با عجله به طرف حیاط دویدم. خاله دنبالم دوید و

گفت :

"چی شده ؟ کجا ؟"

جریان رو مختصر براش شرح دادم.

خاله : "با رادین تماس بگیر."

"خاله وقت ندارم. سیاوش یه دیونه روانی هست. تا اونجا نزدیک چهار ساعت رانندگی هست سه ساعت بیشتر به من وقت نداده. نمیتونم منتظر رادین باشم."

بدون اینکه منتظر جواب خاله باشم سریع بیرون رفتم و سوار ماشین شدم و راه افتادم. همش دعا دعا میکردم که سیاوش به سرش نزنه بلایی سر اون بچه بیاره.

خیابونا به نسبت خلوت بود.

تلفن زنگ خورد.

"الو"

صدای علیرضا بود.

"داری کدوم گوری میری؟"

"مجبورم برم."

"مجبور نیستی ، برگرد. الان بچه ها دارن راه میوفتن که برن اونجا. تو برگرد."

"نمیتونم همون زنه که گفتم اسمش شکوه هست، خیلی کمکم کرده. نمیتونم بذارم بچش بخاطر من اذیت بشه."

"اذیت نمیشه. تو برگرد."

"سیاوش رو نمیشناسی که نمیتونم منتظر باشم باید برم."

"شیده اگه برنگردی دیگه اسمتو نمیارم. باور کن بد میبینی."

"علیرضا خواهش میکنم، درک کن."

تماس رو قطع کردم و با سرعت مشغول رانندگی شدم. هوا تاریک شده بود که به جاده خاکی رسیدم. دعا دعا می کردم که پلیس راه رو زود پیدا کنن و بیان. جاده خاکی بود و پر از سنگ، زیاد نمی تونستم تند رانندگی کنم. از سه ساعت یه کم گذشته بود از استرس و دلهره تهوع گرفته بودم. دستم هم میلرزید.

چراغی چند تا ماشین رو پشت سرم دیدم. ماشین پلیس بود هر چی چراغ میزدن که بایستم نایستادم. نمی تونستم ریسک کنم. جون محمد تو خطر بود.

به باغ که رسیدم یه ماشین پلیس رو اونجا دیدم. حتما منتظر بقیه بوده.

بقیه ماشینا هم پشت سرم ایستادن. به سرعت پیاده شدم و میخواستم سریع خودم رو به در باغ برسونم که یکی از پشت یقه مانتوم رو گرفت و کشید به طرف خودش. علیرضا بود از خشم و عصبانیت رگ گردنش برجسته شده بود. یه کم ترسیدم.

"مگه نگفتم برگرد."

"خواهش میکنم. جون چند نفر تو خطره."

"پس ما برای چی اینجا هستیم؟ اینا وظیفه پلیسه."

"هه..دیدم که چه جور منو نجات دادید. برید بابا."

با سیلی محکمی که به صورتم خورد به طرف ماشین پرت شدم. شوکه شده بودم. ولی بازم نمی خواستم کم بیارم باید تا سیاوش دیوونه نشده برم سراغ محمد.

تا خواستم برم باز علیرضا دستامو گرفت و بازو هامو فشار داد.

"بذار برم لعنتی."

"هیچ جا نمیری برو تو ماشین."

"تو از سیاوش هم دیوونه تری. میگم جون یه بچه شش ساله تو خطره بفهم. ولم کن."

هر چی تلاش کردم تا دستمو آزاد کنم موفق نشدم.

منو کشون کشون به طرف یکی از ماشیناشون برد. یکی از سربازا رو صدا زد. اشاره کرد تا بدستم دستبند بزنه. داشتیم از عصبانیت و دلهره میمردم.

"علیرضا این کارا چیه؟"

"ساکت باش تا بعد تکلیفت رو روشن کنم."

نمی خواستم تسلیم بشم هر چی تا حالا کوتاه اومده بودم بس بود.

خم شدم و دست سرباز رو که داشت دستبند رو به زور به دستم می بست رو با آخرین قدرتم گاز گرفتم. دستم رو ول کرد تا میخواستیم فرار کنم علیرضا از پشت موهامو گرفت و دومین سیلی رو تو صورتم زد. دو تا دستامو با یه دستش گرفت و دستبند رو از سرباز گرفت و پرت کرد تو ماشین و دستم رو با دستبند به در ماشین بست و خودش به طرف باغ رفت داد زدم.

"علیرضا اگه اتفاقی بیوفته نمی بخشمت. ازت بدم میاد."

صدای شلیک تنمو لرزوند. پشتم به در باغ بود و چیزی نمی تونستم ببینم. هر چی تلاش کردم که دستم رو از دستبند بیرون بیارم نمیشد. از مچ دستم خون میومد ولی موفق به در آوردنش نشدم. صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس هم میومد چند تا صدای تیر دیگه شنیدم.

دلپیچه واسترس نفسم رو بند آورده بود.

رادین رو کنار ماشین دیدم.

صداش زدم.

"رادین"

با تعجب به طرفم برگشت.

"رادین تو رو خدا بیا دستم رو باز کن."

"اینجا چکار میکنی؟"

"از اون علیرضای دیونه پیرس."

"صبر کن تا برم کلید رو بیارم."

همه در رفت و آمد بودن. می دونستم از عمد منو تو یه ماشینی گذاشته تا نتونم چیزی رو ببینم.

یه کم بعد رادین برگشت.

"رادین کلیدا کو؟ دستم درد میکنه."

"شیده فعلا نمیشه با علیرضا حرف زد..."

"حالش خوبه؟"

"آره فقط خیلی عصبانیه. حالا تحمل کن تا ببینم چکار میکنم."

"رادین کسی زخمی شده؟"

"یکی از بچه ها زخمی شده. زخمش هم ناجور هست."

رادین اینو گفت و رفت.

اینقدر اشک ریختم تا دیگه اشکی برام نمونه بود.

نمیدونم چقدر گذشت که رادین سراغم اومد و

گفت: "همه چی تموم شد."

"چی شد رادین تو رو خدا دارم میمیرم... چی شده؟"

"سیاوش و گرفتیم."

"خوب این مهم نیست. محمد، اون بچه."

کلافه دستی تو موهاش کشید.

"براش باید دعا خوند با آمبولانس فرستادیمش بره."

"وای"

نفسم بالا نمیومد هر کار میکردم نمی تونستم راحت نفس بکشم.

نمیدونم کی بود که اومد دستامو باز کرد. فوری پیاده شدم و یه گوشه بالا اووردم. نمی تونستم خودم رو کنترل کنم رو زمین دراز کشیده بودم و می لرزیدم. صدای رادین تو گوشم بود که داشت دنبال دکتر می گشت.

چشمام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم. دستام باندپیچی شده بود و سرم بهم وصل بود.

کسی تو اتاق نبود. یاد محمد افتادم. نمی دونستم چه مدت گذشته بود. می خواستم از حال محمد با خبر بشم.

سرم رو از دستم با شدت بیرون اووردم که دستم پر از خون شد. برام مهم نبود. نگاهی به لباسم انداختم هنوز همون لباسای خودم تنم بود. روسری که کنار بالش بود رو سرم گذاشتم و از تخت پایین اومدم سرم یه کم گیج بود ولی می تونستم راه برم. از در که بیرون اومدم سینه به سینه یه پرستار شدم. بیمارستان نظامی بود.

پرستار: "چرا از تخت پایین اومدی؟"

دستم که پر از خون بود رو تو دستش گرفت و گفت :

"این چه کاری بود که کردی چرا سرم رو اینطوری بیرون اووردی."

با عصبانیت گفتم :

"چون دلیم میخواد. چون دیوونه هستم."

پرستار : "کاملا معلومه که دیوونه هستی برو تو اتاق."

"میرم فقط بگو حال اون بچه چطوره؟ اسمش محمده."

"متاسفم اجازه ندارم در این مورد به شما توضیح بدم..حالا برو تا پیام یه سرم دیگه بزنی بهت."

"حالم خوبه سرم احتیاج ندارم فقط بگو زنده است؟"

"خانم برو تو اتاقت."

با عصبانیت داد زد م :

"نمیرم مگه نفهمی. دارم ازت سوال می پرسم میگم زنده است ؟ فقط بگو آره یا نه."

جوابی نداد.

عصبانی بودم. کنترلی رو کارام نداشتم. مقننشی رو گرفتم و کشیدم طرف خودم .

"ببین من دیونه هستم نذار که قاتل هم بشم جوابم رو بده."

از پشت یه نفر منو کشید و به طرف اتاق برد منم جیغ میزدم و با مشت و لگد می خواستم خودمو آزاد کنم.

با هر بدبختی بود منو بردن تو اتاق و پرستار هم با یه آمپول که فکر کنم آرامبخش بود حال رو جا آورد!!!!

با سر درد چشمام رو باز کردم. سرم خیلی درد میکرد. مامان کنار تختم نشسته بود. با دیدنش اشکم روونه شد. اونم بدون هیچ حرفی گریه میکرد و سرم رو نوازش میکرد.

با سختی گفتم: "مامان محمد زندست؟"

"زندست مامان جان ولی حالش خوب نیست."

"همش تقصیر علیرضا بود نذاشت برم. کجا بستریه؟"

"همینجا."

تا شب هنوز مامان اونجا پیشم بود. مرتب اشک میریخت. همش منتظر بودم علیرضا بیاد ولی خبری ازش نشد. ازش ناراحت بودم.

تقه ایی به در خورد و رادین وارد شد.

با دیدنم لبخندی زد و گفت :

"خوب اینجا راحت واسه خودت خوابیدی. مرخصی، زود لباساتو بپوش تا بریم."

بیرون رفت تا من لباسمو بپوشم.

یعنی باید میرفتم خونه خاله؟ چقدر باید تحقیر بشم. علیرضا چرا با من اینکارا رو میکنی؟

مامان کمک کرد تا لباسمو بپوشم. بغض بزرگی تو گلووم بود که نمیتونستم قورتش بدم.

مامان با ناراحتی گفت:

"یه کمی از وسایلتو و چیزایی رو که میخواستی علیرضا داده به پسر خالت. یه مدت بگذره عصبانیتش تموم میشه میاد دنبالت."

پوزخندی زدم و بیرون رفتم.

رادین به مامان گفت: "خانم خسروی برسونمتون؟"

مامان: "نه مادر جان جلو در منتظرم هستن."

بیرون بیمارستان تو پارکینگ ماشین علیرضا رو دیدم. پس اونجا بود و نیومده بود پیشم. تا ما رو دید سرش رو طرف دیگه ایی چرخوند.

از این همه خفت داشتم بالا می آوردم. مامان سوار شد و رفتن.

همینکه تو ماشین رادین نشستم، بغضم سر باز کرد و منم اجازه دادم تا دلش میخواد رو صورتم روون باشه.

رادین: "خونه به اینجا نزدیکه صبر میکنم آروم بشی بعد راه میوفتم."

"میدونم زیاد دوست ندارید پیام اونجا. هر وقت میومدم خونتون مامانت دستپاچه می شد. الان هم چاره ایی ندارم یعنی نمیومدم."

"بابات دوست نداشت با هم رفت و آمد داشته باشیم به مامان هم گفته بود روی خوش بهت نشون ندیم."

"یعنی اینقدر از بابام حساب می بردید که زود گوش دادید به حرفش."

"شیده الان وقت خوبی واسه این حرفا نیست. بعدا صحبت می کنیم بذار این ماجرا تموم بشه. وقتی فهمیدیم ازدواج کردی و بابات رو گرفتن با مامان میخ واستیم بیاییم خونت تا باهات صحبت کنیم. ولی آدرسی ازت نداشتیم. موضوع دزدیده شدن همسر جناب سرگرد که پیش اومد اتفاقی اسمت رو از امیر شنیدم تعجب کردم خوب که تحقیق کردم فهمیدم که با علیرضا خسروی ازدواج کردی. وقتی خودم رو معرفی کردم اونم خیلی تعجب کرده بود. در مورد ما چیزی نگفته بودی؟"

"چرا، ولی اسمتون رو نگفته بودم."

"وسایلت و علیرضا داد. گذاشتم تو ماشین و کلید خونت هم هست."

"اون که میگفت نمیدارم تنها زندگی کنی."

"شیده یه کم تنهایی واسه جفتتون خوبه. سرهنگ ارجمند خیلی باهات حرف زد. دوناتون مثل هم لجبازید، میگفت اون روز جلو در باغ غوغا کردی حسابی. میدونستی دست سربازی که گازش گرفتی رو بخیه زدن؟"

سرم رو به علامت منفی تگون دادم.

با خنده گفت: "باید حواسم به خودم باشه سر به سرت نذارم."

هنوز داشتم هق هق میکرد.

رادین: "تموم نشد؟"

"چی؟"

"گریه هات، بسه دیگه. بریم مامان منتظره."

"حالا راستی راستی سیاوش و کریم رو کشته؟"

"اوهوم. میخواستن محمد رو نجات بده که سیاوش از پشت یه تیر تو سرش میزنه."

"بیچاره شکوه. کجا بود؟ ندیدمش."

"اونم همونجا بالا سر بچشه. خدا کنه از کما بیرون بیاد."

"نمیدونی چه پسر نازی هست. لپاش مثل تو هست وقتی میخنده چال میشه. همش دلم میخواست بوسمش."

"...۱ پس چرا منو نبوسیدی؟"

دلم پایین ریخت. نمیخواستیم مسئله ای بینمون به وجود بیاد. اصلا نمیدونستم جدی حرف زده یا همین طوری یه چیزی گفته.

با یه تصمیم عجولانه به طرفش خم شدم و بوسه ای سریع رو لپاش زدم و گفتم: "اینم واسه اینکه دلخور نشی."

چیزی نگفت و راه افتاد.

دم خونه خاله که رسیدیم باز اشکم روونه شد.

"تو رو خدا اینهمه گریه نکن. میخوایی خودت بری با علیرضا حرف بزنی؟"

"نه یعنی اینقدر واسش کم ارزش بودم که همین طوری ولم کرد. همش فکر میکنم چون وقتی اومد خواستگاری زود جواب مثبت دادم و اونم زود به خواستش رسید قدرمو نمیدونه. ولش کن دیگه واسم مهم نیست. اگه هزار بار هم بیاد دنبالم حتی نگاهی هم بهش نمیندازم."

وارد خونه که شدیم چند تا کفش بیرون بود.

وای رویا. چقدر خانم و ناز شده بود. فوری بغلش کردم و بوسیدمش.

رویا: "چقدر بزرگ شدی عزیزم."

"تو هم بزرگ هم خیلی خوشگل شدی."

"معرفی میکنم شوهرم سعید. ایشون هم شیده دختر خالم."

رادین هم با شوهر رویا دست داد و نشستن به حرف زدن با اینکه حوصله نداشتیم ولی بالاجبار نشستیم. یه کم بعد رویا هم اومد و مشغول صحبت شدیم.

"موضوع رو از مامان و رادین شنیدم خیلی ناراحت کننده هست. الان مشکل جسمانی نداری؟"

"اوهوم. فکر کنم باید دکتر زنان برم. کسی رو سراغ داری؟"

"آره میشناسم. یه روز که مناسب بود با هم قرار میزاریم، میریم."

نمیدونم چی شد که یه مرتبه یاد عماد پسر خاله شکوه افتادم. رو به شوهر رویا کردم و پرسیدم.

"بخشید، میخواستم در مورد یکی از همکاراتون سؤال بپرسم."

"بفرمایید."

"متخصصی اطفال هست اسمش عماد بابایی میدونید مطبش کجاست؟"

با سؤال من همشون با تعجب نگام کردن.

رویا: "عماد، برادر سعید هست، از کجا میشناسیش؟"

"راستش، راستش نمیدونم چه جوری بگم."

رویا: "شیده جون راحت باش حرفتو بزن."

"تو خونه سیاوش، شکوه."

سعید: "شکوه؟ شکوه چی؟ زود بگو. شکوه کجاست؟"

"همونجا که سیاوش پسر عمم زندونیم کرده بود. با شوهرش و پسرش. از زور ناچاری اونجا کار میکردن. خیلی کمک کرد تا فرار کنم. شوهرشو که از دست داده. پسرش هم تو کما بود تازه دیشب از کما بیرون اومده."

سعید کلافه از جاش بلند شد. یه کم قدم زد و با یه بخشید رفت بیرون.

نگاهی به رویا انداختم و گفتم:

"بخشید نمی دونستم ناراحت میشه."

رویا: "خوب شکوه دختر خالسون بوده. بعد اون جریان که برای شکوه پیش اومد به زور عماد رو زن دادن. هیچ حسی به زنش نداشت. خانمش هم دکتر بود. گفتن کم کم زندگیشون درست میشه. ولی نشد."

"الان عماد کجاست؟"

"پارسال تو جاده چالوس با زنش تصادف میکنه. زنش همونجا بیچاره فوت میکنه. خودش هم متاسفانه پاهاش فلج میشه."

"آخی ناراحت شدم. نمیدونی شکوه وقتی در مورد عماد حرف میزد چه برقی تو چشاش بود."

یه هفته خونه خاله موندم. با اصرار من، با رویا رفتیم و یه کم خونم رو تمیز کردیم و یه سری وسایل ضروری رو هم خریدم. یه مقدار خرد و ریز هم خاله داد و تو خونه خودم مستقر شدم. یه خونه حیاط دار و خوشگل بود. البته قبلا یه بار دیده بودمش. یه اتاق خواب و هال آشپزخونه و سرویس بهداشتی پایین بود. پنج تا پله میخورد به بالا. اونجا هم یه هال کوچکتتر با سرویس جدا و دو تا اتاق خواب داشت. اتاق خواب پایین رو برا خودم آماده کرده بودم.

رویا مرتب هر روز باهام تماس داشت. اونم سرش شلوغ بود و زیاد وقت نداشت که بیاد پیشم. رادین هم بیشتر بیرون باهام قرار میداشت تا اینکه بیاد خونه.

داشتم برای خواب آماده میشدم که رادین زنگ زد.

"الو رادین"

"دختر خاله کلم، خوبی؟"

"بد نیستیم."

"نشد یه بار ازت بپرسم بگی خوبم."

"دروغ دوست ندارم بگم."

"حالا با این خبری که بهت میدم دیگه باید خوب خوب بشی."

"چی شده؟ محمد؟"

"در عوض خبرم چی گیرم میاد؟"

"هر چی بخواهی. زود باش نصف عمر شدم."

"آره محمد به هوش اومده."

از خوشی جیغی کشیدم و رو تخت بالا پایین می پریدم.

"رادین مرسی خوشحالم کردی. هر چی بخواهی بهت میدم. حالا میشه برم بینمش."

"الان که نه. فردا ظهر وقت ملاقات میام دنبالت."

"وای تا فردا ظهر من میرم که. همیشه پارتی بازی کنی؟"

"با اون سابقه داد و فریادت تو بیمارستان، پارتی واسه تو فایده ای نداره."

یه کم با هم حرف زدیم و قطع کردم. از خوشحالی نمی تونستم بخوابم. تا صبح بیدار بودم. روشنایی آفتاب که به صورتم خورد چشمام بسته شد و خواب رفتم.

با صدای زنگ در بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم وای ساعت دوازده ظهر بود. از تو ایفون رادین رو دیدم در رو باز کردم و پریدم تو دستشویی. صدای در حال اومد بعدش هم رادین که داشت صدام میزد:

"شیده... شیده کجایی؟"

"رادین تو دستشویی هستم، بشین تا پیام."

زود دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم رادین تو حال نشسته بود درست روبروی حمام.

"سلام به پسر خاله عزیزم امروز حالت خوبه."

رادین سلامی کرد و مات و مبهوت نگام میکرد.

با تعجب گفتم: "چی؟ چته؟"

"برو زود لباساتو بپوش. بعدا بیا!!"

تازه متوجه وضعیت شدم سریع دویدم تو اتاق خواب. قلبم تند تند میزد. یه تاپ بندی گرم رنگ و وای. با یه شلوارک. البته اگه اسمشو می شد گذاشت شلوارک!! عجب افتضاحی. جلو مامان و سمانه هم من اینطوری نرفته بودم. جای علیرضا حسابی خالی بود...!!!!

سریع یه تی شرت فیروزه ایی با یه جین سفید پوشیدم و بیرون رفتم.

"ببخشید رادین حواسم به لباسم نبود تازه بیدار شده بودم."

"اشکال نداره. زود اومدم تا اول با هم بریم ناهار بخوریم بعد بریم بیمارستان."

تو رستوران نشسته بودیم و داشتیم ناهار میخوردیم که رادین گفت:

"هنوز تصمیمی واسه زندگیت نگرفتی؟ تا کی میخوایی اینطوری زندگی کنی؟"

"خودم هم نمیدونم. مبینی که آقا بجای دلجویی از من خودشو کنار کشیده."

"علیرضا شاید زیاد احساساتش رو نشون نده ولی خیلی به فکر هست. اون روز که مامان زنگ زد و گفت رفتی ، اداره رو ، رو سرش گذاشته بود تا برگه مأموریت رو گرفت ، مثل برق راه افتاد تا زودتر از تو برسه. نمیدونی چقدر عصبی و ناراحت بود"

"اگه گذاشته بود برم تو باغ این بلا سر محمد و کریم نمیومد."

"خوش خیال نباش.. همون موقع که سیاوش به تو زنگ میزنه میگه بیا ، با کریم درگیر میشه و کریم کشته میشه و بعد هم با تفنگ تو سر محمد ضربه میزنه. فکرش بکن اگه علیرضا یه کم دیرتر رسیده بود و بلایی سرت میومد بعدش نمی گفتی که شوهرم عرضه نداره و بی غیرت هست؟ تازه معلوم نبود که سیاوش چه نقشه ایی برات کشیده بوده."

"خب حالا چرا اینقدر طرفداریش رو میکنی؟ گفت دیگه اسمم رو نیمازه. منم که اعتراضی نکردم. ولی خیلی داره سخت میگره. اصلا ولش کن. نمیخوام در موردش حرف بزیم."

"میشه یه خواهشی ازت بکنم."

"هوم...چی؟"

"محمد فردا مرخص میشه. اگه اعتراضی نداری یه مدت شکوه با محمد بیان پشت تا تکلیفشون مشخص بشه."

"خوبه از نیمرو خوردن راحت می‌شم"

"خوب چیز دیگه ایی درست کن بخور"

"بلد نیستم. املت رو هم دیشب از خاله پرسیدم. حالم از غذای بیرون هم بهم میخوره."

"آفرین...!! خوبه که علیرضا زود فهمید سرش کلاه رفته."

ناهار رو با خنده و شوخی تموم کردیم با هم رفتیم بیمارستان.

در اتاق محمد رو که باز کردیم اول رادین وارد شد و بعدش هم من.

علیرضا تو اتاق بود و داشت با شکوه حرف میزد. بدون هیچ توجهی به طرف محمد رفتم و غرق بوسش کردم مخصوصا او لپای خوشگلش رو.

محمد: "کبوتر برگشتی؟"

"آره."

شکوه که حرفاش تموم شده بود، کنارم اومد و گفت:

"از وقتی به هوش اومده همش سراغت رو میگیره."

منم مشغول نوازش و بوسیدن محمد شدم. خدائیش خیلی ناز بود. منم که عاشق لپ چال دار بودم.

شکوه رو به رادین کرد و گفت:

"نمیدونید که شیده خانم چقدر از شما تعریف کرده. صبح که از خواب بیدار میشد به شما هم صبح بخیر میگفت. اسم علیرضا از زبونش نمیفتاد."

آه شکوه هم وقت گیر آورده بود. رادین رو با علیرضا اشتباه گرفته بود. علیرضا هم که هنوز اونجا ایستاده بود. ولی من طوری ایستاده بودم که پشتم بهش باشه.

شکوه: "خانم مثل اینکه قراره بیاییم خونه شما. یه وقت مزاحم شما و شوهرتون نباشیم."

سعی خودم رو کردم که صدام نلرزه ولی زیاد موفق نبودم.

"شکوه جان مزاحم نیستی ، من تنها زندگی میکنم شوهر هم ندارم. همش خواب و خیال بود. حرفام هم فقط رویاهام بود."

منتظر عکس العمل کسی نشدم. سریع خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون اومدم. قلبم تند تند میزد. از علیرضا که اینطوری کوچیکم کرده بود ناراحت بودم. ولی هنوز عشقش تو قلبم بود. لعنت به این عشق.

تا پارکینگ همش رو دویدم. کنار ماشین رادین منتظر ایستادم تا بیاد. از پشت سرم صدای پایی رو شنیدم بدون نگاه کردن ،گفتم:

" رادین زود باش بریم حاله خوب نیست."

"برای چی حالت خوب نیست؟"

علیرضا بود.

" مگه مهمه برات؟"

"معلومه که مهمه. هر چی که به تو مربوط میشه برام مهمه. فکر کردی از سنگم، نمیدونم چرا درک نمیکنی. باور کن خیلی دوست دارم درست این چند وقته همش با هم درگیر بودیم ولی همه فشارا رو دوشم بوده. خواهش میکنم یه کم به من حق بده."

حالا دیگه روبروم ایستاده بود. سرم رو پایین انداختم تا نبینمش.

" اینقدر ازم بدت میاد که نکام نمیکنی؟ شیده، اگه اتفاقی برات میوفتاد خودمو نمی بخشیدم. درکم کن. مجبور بودم سخت بگیرم تا بتونم جلوت رو بگیرم. حتما رادین گفته که قبل از اینکه تو بری اون سیاوش ،کار خودش رو کرده بوده فقط منتظر تو بوده. اگه میذاشتم بری زنده نمی داشت."

"ولی اینقدر برات بی ارزش بودم که منو دور انداختی. حالا چی میخوایی؟"

"باور کن از دست خودسریت ناراحت بودم ، معذرت میخوام. نمی دونستم که رفتی تو اون خونه یعنی زودتر میومدم سراغت. فکر میکردم خونه حالت هستی. من مأموریت بودم تازه امروز برگشتم."

" دیگه نمیخوام ببینمت برو پی کارت."

"شیده من معذرت میخوام. بیا با هم بریم خونه وسایلت و بردار برگرد پیش خودم."

"متاسفم جناب سرگرد، دیر بفکر عذر خواهی افتادی همینطور که شنیدی من زیادی تو فکر و خیال بودم. زود منو دور انداختی منی که به غیر از تو کسی رو نداشتم. منی که زود عاشق شدم. ولی تو لیاقت اینهمه عشق رو نداشتی، رودل کردی. حالا هم برو منتظر باش تا احضاریه دادگاه بیاد برات."

تا حرفم تموم شد نمیدونم کجا ولی اونقدر دویدم که به نفس نفس افتادم. دورو برم رو که نگاه کردم همه جا نا آشنا بود. اهمیتی ندادم تلفنم هم همش زنگ میخورد. خاموشی کردم و راه افتادم. به خودم که اومدم هوا تاریک بود و کنار خیابون داشتم راه میرفتم پاهام دیگه نا نداشتم. نگاهی به ساعت انداختم ساعت دوازده شب بود. خیابونا خلوت بود. اینهمه مدت فقط برام مثل یه دقیقه گذشته بود. شانسم یه تاکسی برام بوق زد. مسیر رو گفتم و سوار شدم. نیم ساعتی طول کشید تا به خونه رسیدم کرایه رو دادم و به طرف خونه رفتم.

دم در رادین و علیرضا به ماشین رادین تکیه داده بودند و ایستاده بودن.

رادین تا منو دید به طرفم اومد شونه هامو گرفت و با عصبانیت گفت:

"معلومه چه مرگت هست؟ تا حالا کدوم گوری بودی؟ هیچ میدونی کجاها که دنبالت نگشتیم. جواب بده لعنتی."

"رادین ولم کن حوصله ندارم."

"حرف بزنی و گرنه می کشمت. تلفنت رو چرا خاموش کردی؟"

"رادین حال خوب نبود. تو خیابونا راه میرفتم یه مرتبه به خودم اومدم دیدم دیر وقته. تاکسی گرفتم و اومدم."

"میدونی اگه گیر یه آدم ناجور میوفتادی چه بلایی سرت میومد؟ چرا اینهمه تو بی فکری؟"

عصبانی شده بودم، رادین هم یه نفس داد میزد.

"اصلا به تو ربطی نداره. از همتون بدم میاد. مگه من براتون مهم هستم که دنبالم گشتین. تا یه مسئله ای پیش میاد باید چند تا سیلی و تو دهنی بخورم. ولم کنین برید گمشید. از اسم هر چی مرده بدم میاد."

رادین رو کناری زدم و میخواستم در رو باز کنم که رادین کلید رو از دستم در آورد و خودش در رو باز کرد پرتم کرد داخل حیاط.

انگشتش رو به علامت تهدید بلند کرد و جلو صورتم آورد

و گفت:

"شیده، من اگه یکی دلم رو زد دیگه تا آخر عمر اسمش رو نیارم. باور کن تو هم با این حرفات داری دلم رو میزنی. اگه نمی خوایی ببینیم بگو، بخدا تا عمر دارم طرفت نیام. همینطور که تا قبل از این بخاطر خودت نیومده بودم طرفت. حالا هم اگه برم دیگه شیده ایی نمی شناسم. داری با کی لج میکنی؟ با خودت؟ من؟ یا اون شوهر بدبختت که نمیدونی تا حالا به چه حالی بوده. گفتیم حتما یکی از آدمای سیاوش گرفتت. دیگه اسم منو نیار. پام رو که از این در گذاشتم بیرون کسی رو به اسم شیده نمی شناسم."

منتظر جواب نشد و به طرف در حرکت کرد تا بره. علیرضا رو که از دست داده بودم کسی دیگه رو نداشتم تا بهش تکیه کنم تنهایی رو نمی تونستم تحمل کنم. به رادین عادت کرده بودم نمی تونستم از اون هم بگذرم. دنبالش دویدم و تو لحظه آخر از پشت بغلش کردم.

"رادین تو رو خدا تنهام نذار."

برگشت و منو از خودش جدا کرد و گفت :

"دیگه با من اینطوری نکن، خوب؟ هر جا خواستی بری اون تلفن لعنتی رو خاموش نکن، قول؟"

"باشه، قول."

سرم رو بوسید و گفت :

"باید برم علیرضا هم که بیرون ایستاده. اونم حالش خرابه. فردا میام با هم حرف بزنیم."

"شب بخیر."

تا صبح فکر و خیال نمی داشت بخوابم. به طلاق فکر نکرده بودم اون حرفا رو هم همینطوری به علیرضا زده بودم. ولی نمیتونستم به زندگی مشترک با علیرضا هم فکر کنم. احساس میکردم تو دنیا تک و تنها هستم. قدرت تصمیم گیری نداشتم. خیلی بده که نتونی حرفاتو با کسی در میون بذاری و ازش کمک بخواهی مامان.

صبحونه رو خوردم و بیرون رفتم تا برای شکوه و محمد یه کم وسیله بخرم. پس اندازم داشت تموم می شد باید فکری به حال خودم میکردم. تا ظهر بیرون بودم و سر راه هم غذا گرفتم و خونه اومدم. ماشین وسایل هم ، یه کم بعد رسید با کمک راننده وسیله ها رو تو اتاق خواب بالا جا دادم.

با رادین تماس گرفتم که خسته هستم و بیمارستان نمیرم خودش شکوه و محمد رو بیاره. اونم قبول کرد.

غروب بود و منتظر بودم که زنگ زدن. از تو آیفون شکوه و محمد رو دیدم و در رو باز کردم.

منم رفتم تو آشپزخونه تا چایی بریزم بیارم. برا محمد هم کاپ کیک به شکل سر ادمک خریده بودم با شربت و اسش آماده کردم و گذاشتم تو سینی و رفتم تو هال. در باز شد و شکوه و پشت سرش هم. علیرضا در حالی که محمد بغلش بود اومد داخل. از عصبانیت سینی رو محکم کوبیدم رو میز وسط به طرفش رفتم و محمد رو از بغلش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم :

" به سلامت."

شکوه با تعجب نکام میکرد، علیرضا هم همونطور ایستاده بود.

"منتظر چی هستی؟ گفتم به سلامت."

شکوه: "خانم چرا عصبانی هستی؟ بیچاره جناب سرگرد از صبح تا حالا دنبال کارامون بودن خسته شدن."

بعد رو به علیرضا کرد و گفت :

" بفرمایید. چایی هم که حاضره."

علیرضا با لبخندی وارد شد و روی اولین مبل نشست.

با عصبانیت همینطور که محمد بغلم بود به طرف پله ها رفتم و

گفتم :

"شکوه محمد رو میبرم تو اتاقش. اون کیک و شربت ، برا محمد هست، لطفا براش بیار."

محمد رو گذاشتم رو تخت.

محمد:

"کبوتر چرا عصبانی هستی؟ نکنه باز پر و بالت رو چیدن؟"

"نه عزیزم ایندفعه قلبم رو از جا در آوردن."

محمد: "مگه میشه؟ چه جوری؟"

"خودم هم نمیدونم."

در باز شد و شکوه با سینی کیک داخل شد. محمد تا کیک رو دید زود بلند شد و گفت: "آخ جون."

شکوه: "محمد زیاد حرکت نباید داشته باشی، مادر آروم باش."

"شکوه مهمونت رفت."

"خانم مهمون من که نبود. ولی فکر کنم رفت."

"میشه اینقدر به من نگی خانم، بگو شیده."

"باشه. خدا عمرت بده خودم هم زیاد راحت نبودم."

"خب محمد کیکت که خوردی یه کم استراحت کن تا من برم برا شام پیتزا سفارش بدم."

با دهن پر، خنده ایی کرد و منم بیرون اومدم و رفتم تو حال تا تلفنم رو بردارم.

"هنوز که اینجایی... میشه بری دیگه."

"چرا اینقدر سخت میگیری شیده؟ دلم برات تنگ شده."

پوزخندی زدم و گفتم:

"هه... اون شیده احمق که با این حرفا گوشش دراز میشد مرد. هر چقدر دلت میخواد بذار تنگ

بشه برای من مهم نیست. لطفا تنهام بذار."

"شیده لچ نکن. خب میدونم نباید دست روت بلند میکردم. ولی داغون شدم وقتی حالت زنگ زد و گفت باز رفتی سراغ سیاوش. بیا یه فرصت دیگه به خودمون بدیم."

"فرصت هات تموم شد. خیلی فرصتا رو از دست دادی ، حالا تا دیوونم نکردی برو بیرون."

بدون حرفی در رو بهم زد و بیرون رفت.

با عصبانیت گوشی رو برداشتم و شماره رادین رو گرفتم.

"الو شیده مهمونات رسین؟"

"احمق نفهم من گفتم خودت بیارشون ، نگفتم؟"

"خودتی. من کار داشتم به علیرضا گفتم ، اونم میخواست باهات حرف بزنه."

"_ نمیخوام دیگه ببینمش. فهمیدی؟ دیگه اینطوری واسه من نقشه نکش."

"داد زن. منم میتونم داد بزنم. شب میام اونجا ببینم چه مرگنه باز به سرت زده. نری بیرون نصف شب بیایی ها. من شبا زود میخوابم."

با این حرفش خندم گرفت.

"نه بابا هنوز پام خوب نشده. حوصله پیاده روی ندارم."

"شب میبینمت."

بخاطر محمد که زود میخواست بخوابه زود شامون رو خوردیم و داشتیم با شکوه چایی میخوردیم که زنگ زد. تا رادین رو دیدم در رو باز کردم.

نگاهی به لباسام انداختم یه تونیک سیاه با شلوار استریچ قرمز. شال و روسری هم نمی پوشیدم اصولا تو خونه. اون موقع ها هم بخاطر احترام به مامان و علیرضا می پوشیدم.

اومدن رادین با تأخیر شد.

"شکوه همینجا باش تا من برم ببینم چرا نیامد تو."

"باشه برو."

تو حیاط با دیدن رادین و کسی که باهاش بود شوکه شدم، دهنم وا مونده بود.

"اون دهن تو ببند شیده."

"سلام."

"سلام من عماد هستم."

"خوشبختم. ولی کاش قبل از اینکه بیایید می گفتید تا شکوه رو آماده کنم"

"آماده. واسه چی؟"

"اخه بعد از سالها."

"عماد صبح رفته بود بیمارستان شکوه و محمد رو دیده."

"آهان خوبه، بیایید تو."

رادین عماد رو کمک کرد تا با ویلچر بره تو. همین که من خواستم برم داخل دستم رو کشید و گفت:

"تو بیرون باش باهات حرف دارم."

"باشه، حالا چرا میزنی."

کنار باغچه دو تا سنگ بزرگ گذاشته بودم واسه دکور، رو همونا نشستیم

"عصری هاپو شده بودی."

"آهان آره."

"گاز هم گرفتی؟"

"اگه نمیرفت می گرفتم. خودت خبر داری که گازای من چه کار میکنه."

"اره بیچاره دست سربازه. میخواست ازت شکایت کنه. سرهنگ ارجمند و علیرضا کلی باهاش صحبت کردن و مجبور شدن دو هفته مرخصی بهش بدن تا راضی بشه."

"این ارجمند خوب تو همه مسائل خودشو قاطی میکنه."

"اینطورا نیست. حالا موضوع اون رو بذار کنار. با علیرضا میخوایی چکار کنی؟"

"کاری ندارم باهاش ازش جدا میشم."

"اونوقت با چه بهانه دادگاه پسندی؟ اینقدر بدم میاد تا یه تقی به توقی میخوره خانما زود میگن طلاق میخوام."

"منم اینقدر بدم میاد که هرروز تو سری بخورم و بگم میسوزم و میسازم."

"من مثل شیر پشتتم ، نمیزارم دیگه کتک بخوری."

"هه شیر؟ میخوایی بچسبی بهم. هر روز که پیش من نیستی که نداری کتک بخورم."

"مگه هر روز قرار هاپو بشی. یا فرار کنی؟"

"شوخی نکن اینهمه. حوصله ندارم."

"شوخی ندارم."

"خواهش میکنم رادین فعلا بذار یه مدت بگذره. نمیخوام در موردش فکر کنم. میخوام برم سر کار."

"چیه پولات ته کشیده؟"

"اوهوم. هر جا زنگ میزنم وجردا که باید رضایت پدر داشته باشن. تا میفهمن هم که متأهلم میگن اجازه از شوهر باید بیاری. میشه تو بیایی باهام؟ یه جا رو دیروز زنگ زدم گفت باید با شوهرت بیایی. میایی؟"

"نه با شوهرت برو."

"میشه یه بار نقششو تو برام بازی کنی؟"

"نه شیده. من خودم باهاش حرف میزنم بینم چی میگه."

صبح با صدای زنگ تلفنم بیدار شدم.

"الو رادین خوبی؟"

"آره، شیده خوبم. میگم حاضر شو میخوام پیام دنبالت. لطفا موهاتو ببند. مقنعه هم سرت کن."

"چیزی شده؟"

"بابات میخواد ببیندت. زود، تو راهم من."

نمیدونم چه جوری ده دقیقه ایی حاضر شدم. خونه رو به شکوه سپردم و سریع با رادین راه افتادیم.

دوباره استرس و دلشوره لعنتی.

"چرا میلرزی؟ رنگت پریده."

"آره وقتی استرس دارم اینطوری میشم. بابا حالش خوبه؟"

"زیاد نه. داریم میریم بیمارستان."

"می دونستم یه چیزی شده. حالش خیلی بده؟"

"دیروز داداگاش تموم شد و حکم صادر کردن. حکمش، حکمش ابد شد."

"وای. بابا هم به خودت بد کردی هم به من. حالش از شنیدن حکمش بد شده؟"

"آره. سخته کرده."

تا رسیدن به بیمارستان همش تو فکر لحظه های خوب و بدی که با هم داشتیم بودم. بالاخره بابام بود به عنوان بابا خیلی دوسش داشتم. ولی از کاراش هم بدم میومد و می دونستم که باید مجازات بشه.

به بیمارستان که رسیدم نمی تونستم درست راه برم بدنم یخ کرده بود.

رادین دستم رو گرفت تا رسیدن به اتاق بابا سرم پایین بود و می لرزیدم. بیرون اتاق یه سرباز مراقب ، رو صندلی نشسته بود. تا رادین رو دید ایستاد و سلام نظامی داد و در اتاق رو باز کرد.

بازم این ، نمیدونم هر جا میرفتم چرا این علیرضا جلو چشمم بود. داشت با بابا حرف میزد. چقدر بابا ضعیف شده بود موهای خیلی کوتاه شده بود. صورتش هم چروکاش بیشتر تو چشم بود. رنگش هم پریده بود. با بغض نزدیکش رفتم و فقط تونستم بگم :

" بابا ... "

"شیده بابا گریه نکن. صدات نکردم که بیایی اینجا واسم گریه کنی."

حرف زدنش مثل همون موقعها دستوری بود. از این موضوع خوشحال شدم که بابا رفتارش با من تغییری نکرده.

"این اولین و آخرین باری هست که میایی دیدنم. چه زنده باشم چه نباشم. خوش ندارم بیایی دیدنم. متوجه شدی؟"

"بله. چشم."

میدونستم کل کل باهاش فایده نداره همیشه حرف خودش.

"اینجا جلو شوهرت و پسر حالت میگم. میری خونه حالت میگی اون موضوع رو که میخواستی بگی الان وقتشه."

"چه موضوعی بابا؟"

"گفتم برو از حالت بیپرس نه از من. حالا هم دست شوهرت رو بگیر و برو. دیگه هم نمیخواهم ببینمت."

"بابا بذار بعضی وقتا پیام."

"برو بحث نکن. با شوهرت برو تا خیالم راحت بشه."

با اینکه از ته قلبم راضی به این کار نبودم ولی کنار علیرضا که نزدیک در بود رفتم و با بابا خداحافظی کردم و خواستم برم بیرون که احساس کردم یه برق فشار قوی به دستام وصل کردن.

دستام تو دست علیرضا بود. لبام رو از زور عصبانیت به هم فشار دادم با هم از اتاق بیرون اومدیم.

" دستمو ول کن احمق."

: اینقدر تلاش نکن فایده نداره. مگه نمیخوای راجع به کار کردن حرف بزنی؟ بریم بیرون."

با هم بیرون رفتیم چند تا نیشگون از دستش گرفتیم تا دستم رو ول کنه. ولی نیشگو نه‌ای من کجا و دست های قوی و محکم علیرضا کجا.

کنار ماشین علیرضا ایستادیم.

"خب از این به بعد هر وقت کارم داشتی خودت میگی، نه اینکه یه نفر دیگه رو بفرستی."

"اونش دیگه به خودم مربوطه. میخوام برم سرکار. فردا بیا تا."

"یواش یواش خانم. زیاد تند نرو. اول ببین من راضیم بعدا قول و قرار بذار. من راضی نیستم بری سرکار. اگه میخوایی کار کنی بیا سر خونه زندگیت. هر جا هم بدون اجازه من بری فوری میفهمم و نمیدام. متوجه شدی؟"

"تو یه احمق نفهمی. با اون سیاوش عقده ایی فرقی برام نداری."

دستمو محکم از دستش کشیدم و پیاده راه افتادم. یه کم که رفتم تلفنم زنگ خورد. رادین بود. نمی خواستم جواب بدم. ولی یاد اون روز که میخواست تنهام بذاره افتادم و جواب دادم.

"چته باز فرار کردی؟ کجایی؟"

"نمیدونم. میخوام تنها باشم برو خونه من خودم میرم."

"هر طور راحتی. دیر نری ها."

"باشه."

ولی به حرفش توجه نکردم تا دیر وقت تو خیابونا می گشتم. دیگه از خستگی کیفم رو رو زمین می کشیدم. خیابون هم خلوت بود و تا خونه هم راه زیادی بود. با صدای پارس سگی از وحشت چیخ بلندی کشیدم و پا به فرار گذاشتم. تلفنم رو برداشتم و شماره رادین رو گرفتم.

"الو رادین."

"شیده من جایی هستم نمیتونم حرف بزنم. بعدا زنگ بزن."

فوری هم قطع کرد. معلوم نبود کجا بوده. از ترس نمی دونستم چکار کنم. عاقل میگفت به علیرضا زنگ بزنم ولی دلم میگفت نه. گوشی رو برداشتم و به امیر زنگ زدم.

"الو امیر."

"شیده خوبی؟"

"امیر من بیرونم. راستش دیر وقت شده نمیتونم برم خونه، میتونی بیایی دنبالم؟"

"شیده من الان جایی هستم مأموریت دارم. آدرس بده میگم یکی از بچه ها بیاد دنبالت."

آدرس رو دادم تو ایستگاه اتوبوس که همونجا بود منتظر نشستیم. یه مدت که گذشت یه ماشین برام بوق زد. علیرضا بود. این امیر و رادین رو میخوام بکشم.

بدون هیچ حرفی در جلو رو باز کردم و سوار شدم. اونم راه افتاد.

"شیده میشه بگی چرا اینهمه کارایی انجام میدی که خودت هم میدونی خوب نیست. تا این موقع شب چرا بیرون موندی؟ چرا به خودم زنگ نزدی؟"

"من اسیر و زندانیت نیستم که اینهمه سؤال می پرسیا."

"میدونم ، عشقم هستی. خانمم هستی ، این چند وقته هم که مأمور عذابم شدی و همش اذیتم میکنی."

جوابش رو ندادم سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمام رو بستم.

با بوی عطری که خیلی نزدیک بینیم بود ، بیدار شدم. اول یقه علیرضا به چشمم خورد بعدش هم خودش. بوی عطرش داشت مستم میکرد. تو بغلش بودم. منو گذاشت رو تختم. در اتاق رو بست و خودش هم کنارم رو تخت نشست. دیگه کاملا بیدار شده بودم.

"مرسی که منو رسوندی، حالابرو."

"میشه شب پیشت بمونم. شیده این چند وقته..."

نداشتم حرفش تموم بشه. خواستن و نیاز و رو تو چشمامش دیدم ولی نمی دونستم روزای سخت گذشتمو فراموش کنم که تحقیرم کرده بود.

"علیرضا برو."

"یه امشب..."

"خواهش میکنم برو. من حالم خوب نیست."

بدون هیچ حرفی رفت.

تا صبح گریه کردم و زار زدم. خودم هم نمیدونستم به قول رادین چه مرگم شده بود.

صبح با صدای محمد از خواب بیدار شدم.

"کبوتر کبوتر پرواز نمیکنی؟ ب لند شو صبحونه بخوریم."

"محمد خوابم میاد برو."

صدای شکوه اومد که داشت به زور محمد رو با خودش می برد. دلم طاقت نیورد تا به خواستش بی اعتنا باشم.

"محمد صبر کن حالا میام با هم صبحونه بخوریم."

مشغول خوردن صبحونه بودیم که یاد حرف بابا تو بیمارستان افتادم. گفته بود برم سراغ خاله یه چیزی ازش بپرسم.

سریع بلند شدم و با خاله تماس گرفتم و خاله هم گفت که شب با شکوه و محمد بریم خوش تا موضوع رو بگه. نمی دونستم چی میخواد بگه زیاد تو فکرش نرفتم. شاید هم نصیحت میخواد بکنه.

دلم واسه مامان و سمانه تنگ شده بود ولی نمی خواستم برم دیدنشون. بیشتر تلفنی با مامان حرف میزدم. از وقتی که علیرضا منو تو بیمارستان تنها گذاشته بود، مامان هم ازش دلخور شده بود و رفته بود خونه سمانه. می دونستم حسابی تنها شده. سمانه هم به گفته مامان باهانش سرسنگین بود. خودم هم دلم برش تنگ شده بود مخصوصا اون چشمای جادویش.

تو آژانس بودیم که شکوه گفت :

"شیده. من امشب میرم خونه رویا جون."

"...خبریه؟"

"خبره چی ؟ یه کم میخواییم با هم حرف بزنینم."

"راجع به عماد؟"

"نه بابا. اونطوریا که فکر میکنی نیست. هنوز خاک کریم خشک نشده. تا دادگاه سیاوش باید خودمو آماده کنم. فعلا به چیز دیگه ایی فکر نمیکنم. عماد هم حرفی به غیر از حرفای معمولی دختر خاله ایی و پسر خاله ایی نزده."

"باشه و باشه و فهمیدم می خواستم شوخی کنم یه کم بخندی . خیلی وقته ندیدم بخندی."

با حرف من تو فکر رفت. تا رسیدن خونه خاله دیگه حرف مهمی نزدیم.

جلو خونه خاله که رسیدیم. ماشین سعید، رادین و علیرضا رو دیدم. اوه چه خبره.

وارد خونه شدیم و با همه سلام و احوالپرسی کردم. به علیرضا سلام سردی دادم و دورترین محل به اون نشستم. با چشماش داشت التماس میکرد که اینکار رو باش نکنم. ولی لج کرده بودم. نگاش آتیشم میزد. می دونستم که جلو همه دارم کوچیکش میکنم ، ولی نمی تونستم روزای سختمو فراموش کنم. ولی بازم اون دل لعنتی عاشقش بود.

یه کم که از نشستنمون گذشت،

گفتم: "خاله جون میشه بگید چه موضوعی رو باید من بدونم ؟ بابا هم خیلی اصرار داشت که هر چه زودتر پیام خونتون و اون موضوع رو بدونم."

"باشه میگم. میخوام یه داستان برات بگم. فقط لطفا همه حرفامو تا آخر باید گوش بدی. باشه؟ حرفو رو هم قطع نکن."

"باشه خاله ، داری کم کم نگرانم میکنی."

"گوش کن."

خاله به نقطه ایی از اتاق خیره شد و شروع کرد:

رادین و رویا کوچیک بودند که با باباشون سر یه مسئله خیلی کوچیک و پیش پا افتاده دعوا مون شد. یه سوء تفاهم بود که باعث شد اون خدا بیامرز طلاقم بده و بچه هام رو ازم بگیره. تا مادر نشی نمیدونی که چقدر سخته که از بچه هات دور بشی. بدتر اون تهمتی که برای گناه نکرده بهت بزنند.

هیچ کسی رو هم نداشتم. تک و تنها بودم فقط یه دوست داشتم به اسم فرخنده. بعد از طلاق تو خونه اون رفتم تا بتونم خودمو جمع و جور کنم و یه کاری واسه خودم دست و پا کنم. ولی هر چی پی جور کار شدم، نتونستم کار مناسبی پیدا کنم. هیچ کار خاصی هم بلد نبودم. چند وقت که گذشت یه روز فرخنده صدام زد و گفت که میخواد باهام حرف بزنه. کلی راجع به زندگی و سختیاش و تنهایی گفت. که یه زن تنها خیلی سخته تو یه جامعه پر از گرگ دووم بیاره. بعد از کلی مقدمه چینی گفت که یه نفر میشناسه که دنبال یه زن خوب میگرده و اگه که من راضی هستم منو بهش معرفی کنه. اولش تردید داشتم ولی وقتی که از وضع مالی خوبش برام گفت راضی شدم. فقط یه مسئله بود و اونم موضوع ازدواج و بچه هام. فرخنده گفت که بهش گفته من چند وقت صیغه کسی بودم، ولی در مورد بچه ها چیزی نگفت.

میدونم که خبر نداری که وقتی من بدنیا اومدم دوقلو بودم با خواهرم. بعد از یک سال خواهرم بدلیل تنگی حفره های قلبش فوت میکنه. ولی مامان و بابام شناسنامشو باطل نکردن. تصمیم گرفتیم که با شناسنامه خواهرم ازدواج کنم و حرفی از بچه ها نزنم. شوهر سابقم هم از این شهر رفته بود و نمی دونستم کجان پس زیاد نگران اون نبودم که واسم دردسر درست کنه.

اوایل زندگیمون خیلی خوب بود زیاد شوهرمو دوست نداشتم ولی اونقدر سختی و بی پولی کشیده بودم که بخاطر پولاش زندگی با اون راضی بودم. اهل مشروب و قمار و خیلی خلاف دیگه بود ولی منو خیلی دوست داشت و ازش بی احترامی ندیده بودم. تا اینکه نمیدونم کدوم بی دین و ایمونی که از زندگی قبلیم خبر داشت همه جیک و پیک زندگیم رو برا شوهرم گفت و وقتی فهمیدم، مثل شیر زخمی بود و از اینکه بهش دروغ گفته بودم ناراحت و عصبی بود. به حدی که قرار گذاشت طلاقم بده. تازه داشتم طعم زندگی راحت رو میچشیدم که این اتفاق برام پیش اومد. هر چی التماس و خواهش کردم فایده ای نداشت.

بعد از اینکه مراحل قانونی طی کردیم قرار شد که برای بارداری برم آزمایش بدم. وقتی که جواب رو گرفتم نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت. جواب آزمایش مثبت بود و من حامله بودم. شوهرم تا فهمید حامله ام کلی کتکم زد. آخه قرار گذاشته بود تا یه مدت جلوگیری کنیم وقتی فهمید در این مورد هم رودست خورده عصبانی تر شد.

برام شرط گذاشت یا بچه رو سقط کنم یا وقتی زاییدم بچه رو تحویلش بدم و برا همیشه از زندگیش برم بیرون. با اینکه می دونستم که این یکی بچم هم باید بدون من بزرگ بشه ولی بازم دلیم رضا نداد که سقطش کنم، شرطش رو قبول کردم که بعد از زایمان بچه رو تحویلش بدم و برا همیشه از زندگیش برم بیرون.

کارم شده بود اشک و آه که چرا از اولش راستش رو نگفته بودم ولی دیگه پشیمونی فایده ایی نداشت. روز زایمانم بدترین روز عمرم بود چون حتی اجازه نداد برا یه بار هم که شده بچم که دختر بود رو ببینم. فرخنده که بچه رو دیده بود میگفت خیلی شبیه منه. بعد از مرخص شدنم به خونه فرخنده رفتم و یه کم بعد هم شوهرم طلاقم داد. افسرده شده بودم و همش گریه میکردم تا اینکه یه روز شوهر اولم به دیدنم اومد و گفت که فهمیده همه حرفایی که قبلا شنیده بوده سوءتفاهم بوده حالا هم پشیمون شده و میخواهه که من بهش برگردم مخصوصا که دلم برا بچه ها حسابی تنگ شده بود. قبول کردم ولی به شرطی که حتی شده یه بار دختر کوچولوم رو ببینم. اونم کلی رفت و اومد تا رضایت گرفت که بعضی وقتا برم بچه رو ببینم.

خودم رفتم خونه شوهرم تا بچه رو ببینم که دیدم مهمونی داره ، مثل همیشه همه دوستاش اونجا هستن و همه هم مست بودن. تو اتاق دخترم رفتم و داشتم از لحظه هایی که اونجا هستم استفاده میکردم که یکی از اون خدا بیخبرا که مست هم بود اومد تو اتاق و در رو قفل کرد هر چی فریاد زدم ، زار زدم صدام به کسی نرسید. با یه تصمیم آنی آینه میز توالت رو شکوندم که از خودم دفاع کنم ، که مردک هوشیار شد و در رو باز کرد. شوهرم که تازه از مستی بیرون اومده بود پشت در اتاق رسید و با دیدن صحنه کلی ناراحت شد. میخواستم ازش شکایت کنم که به التماس افتاد که پاش رو به کلانتری و این جور جاها باز میکنم منم براش شرط گذاشتم که بذاره مرتب دخترم رو ببینم. با این شرط قبول کرد که دخترم تا وقتی که شوهر نکرده نفهمه که من مادرش هستم. قرار شد که"

اینجای حرفش که رسید خاله دیگه طاقتش رو از دست داد و شروع به بلند بلند گریه کردن کرد. رویا براش لیوان آبی برد و سعی کرد آرومش کنه. منم یه کمی با حرفاش گیج شده بودم.

خاله ادامه داد:

" داشتم میگفتم با این شرط قبول کرد که دخترم منو به عنوان خاله بشناسه. اینطور شد که دخترم شیده ، به جای مامان منو به عنوان خاله شناخت. آرزو داشتم که یه بار مامان صدام کنه. ولی قول و قرار گذاشته شده بود. منم برگشتم پیش شوهر اولم و دوباره ازدواج کردیم."

گیج شده بودم .

رویا: "شیده. متوجه حرفای مامان شدی؟"

"نه. اون دختر الان کجاست؟"

رویا : "شیده اون دختر تویی. خواهر کوچولو."

"چی؟ من؟"

شوکه شده بودم ، در حالی که صورتم از اشک خیس شده بود بلند شدم رفتم روبرو خاله ایستادم.

"حالم ازت بهم میخوره... از همتون بدم میاد... مامان من همون موقع واسه من مرده. تو فکر نکن که حتی یه بار اون طور که بخواهی صدات بزنی. نمیدونی چقدر سخته بی کس بزرگ شدن اون سالها که آرزو داشتیم یه نفر پیشم باشه و نصیحتم کنه راهنماییم کنه تو کدوم گوری بودی؟ آرزو بدلم موند که یه بار مامانم مثل بقیه نوازشم کنه... میدونی چرا با کسی رابطه ندارم؟ میدونی چرا هیچ دوستی ندارم؟ چون به همشون حسودیم میشه. همشون از مامانشون برام تعریف میکنن. ولی من چی؟ میدونی بدترین روز عمرم چه روزی هست؟ روز مادر....!! چون کسی رو ندارم که واسش هدیه بخرم. با کسی صمیمی نشدم تا نکنه ازم بخوان باهم بریم واسه مامانمون خرید کنیم. اینا همش تقصیر توئه لعنتی هست. ازت بدم میاد، متنفرم.

گریم به هق هق تبدیل شده بود."

خاله سرش رو پایین انداخته بود و در حالی که گریه میکرد گفت:

"منو ببخش دخترم."

"به من نگو دخترم. شرم همیشه یکی مثل تو مادرم باشه."

رادین از عصبانیت بلند شد یقمو گرفت و گفت :

"اگه تو سختی کشیدی. مامان هم سختی کشیده. پس اینهمه حرف بیخود زن."

"بیخود تویی و"

دست رادین بلند شد ولی تو هوا موند. خاله بود که دستش رو گرفته بود.

خاله: "رادین، اگه دستت به صورت خواهرت بخوره ، دیگه بچه ایی به اسم رادین ندارم."

رادین از عصبانیت مشتش رو به دیوار کوبید.

پوزخندی زدم و گفتم :

"خواهر....هه.... برادر.... حاله از همتون بهم میخوره."

کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

نمی دونستم چکار میکنم از ته دل گریه می کردم و تو کوچه و خیابون با خودم حرف میزد. دیوونه شده بودم. فکرم کار نمی کرد. خسته شده بودم. نمی دونستم کجا هستم. آدرس خونم چی هست. با نور قرمزی که بصورتم خورد انگار از خواب بیدار شدم. ماشین گشت پلیس بود. یکیشون پیاده شد و

گفت :

"این موقع شب تو خیابون چکار میکنی؟"

"این موقع ؟ مگه ساعت چنده؟"

پوزخندی زد و گفت:

"ساعت دو نیمه شبهه."

نمی دونستم برا چی تو خیابون هستم از خستگی رو زمین نشستم و گریه کردم. پلیسه هم که همینطور پشت سر هم سؤال می پرسید. منم فقط گریه می کردم. هر کاری کرد از جام بلند نشدم تا منو تو ماشین ببره. مثل اینکه پلیس زن هم باهاشون نبود تا قشنگ بلندم کنه و ببرتم تو ماشینشون !!! تلفنم زنگ خورد وقتی دیدن جواب نمیدم خودشون جواب دادن. نمیدونم چی شد و چی گذشت فقط یه مرتبه دیدم تو ماشین علیرضا نشستم.

جلو در خونم نگه داشت و کلید رو ازم گرفت و در رو باز کرد و باهام اومد تو حیاط.

با بی حالی گفتم: "برو دیگه."

"حالت خوب نیست ،امشب میمونم."

"خوب میشم. برو میخوام تنها باشم."

"نمیتونم بذارم تنها باشی ،شکوه هم که نیستش."

حالم خوش نبود اتفاقات اون چند ساعته دیوونم کرده بود. علیرضا هم که اصرار می کرد. منم دق دلیم رو سر اون خالی کردم.

" اصلا چرا حرف حالت نیست؟ هر چی با زبون بی زبونی میخوام حالت کنم نمی خوامت و تو نمی فهمی. از وقتی وارد زندگیم شدی همه چی رو بهم زدی. یه روز زندگی عادی ندارم. هر روز یه اتفاق جدید برام میوفته و داغونم میکنه. بابا منم آدمم، خودت بین من همون شیده ایی هستم که تو آموزشگاه بودم؟ هر کی منو ببینه نمی شناسه. من که صدای بلندم رو خودم هم نشنیده بودم هر روز دارم داد و بیداد میکنم هر روز دارم اشک میریزم. دیگه بسمه. خسته شدم بخدا، خسته شدم. علیرضا گند زدی به زندگیم، گند زدی."

رو زمین نشسته بودم و گریه می کردم.

علیرضا همونجا ایستاده بود یه قدم به من نزدیک شد و گفت:

"خودت داری خودت رو عذاب میدی. فکر میکنی حالا که این اتفاقا برات افتاده همه مقصر هستن الا خودت. تو اینقدر مغرور و از خود راضی هستی که حاضر نشدی یه بار هم که شده خودت رو جای من بذاری که من چی کشیدم، منی که مثل داستانا تو نگاه اول عاشقت شدم و تا آخرین روز عمرم میخواستم عاشقت بمونم. وقتی خودت نمیخواهی، باشه. اگه من گند زدم به زندگیت پس تو چی؟ تو فکر میکنی به زندگیم گند زدی؟ تو اداره همه فهمیدن تو زندگیم چه خبره. از پایین و بالا متلک شنیدم. فکر میکنی خودم ناراحت نیستم که جلو همه زدم تو صورتت. ولی باور کن اگه مجبورم می کردی مشت و لگد هم میزدم تا اینکه یه لحظه هم بدون من جلو سیاوش نری. سیاوش از کوچیکی ازت عقده داشت هیچ ربطی به من نداشت. ولی حالا که میگی گند زدم به زندگیت، میرم تو هم آزادی هر جور دلت میخواد زندگی کنی این آخرین باری بود که ازت خواهش کردم و میخواستم یه سر و سامونی به زندگیمون بدم."

با صدای کوبیده شدن در سرم رو بلند کردم. علیرضا رفته بود.

تا چند روز تنها بودم خبری از شکوه هم نداشتم. دلم برا همشون تنگ شده بود. علیرضا، رادین، محمد، شکوه. هنوز احساسم رو راجع به خاله یا... مامانم تغییر نداده بودم. فکرش رو که می کردم حالم بد می شد. می دونستم حرفای بدی به علیرضا زدم ولی اون چند وقته اختیار زبونم دست خودم نبود. هیچ وقت حرف زشت یا توهینی به کسی از دهنم خارج نشده بود، ولی تو اون روزا دهنم چفت و بست نداشت. بعدش هم زود پشیمون می شدم. خوب بود که این چند روز تنها بودم تا فکر کنم. همش دعا می خوندم تا خدا کمکم کنه که بتونم راه درست و از غلط تشخیص بدم. می خواستم برم خونه سمانه با مامان و سمانه حرف بزنم. دلم واسه علیرضا کلی تنگ شده بود. یاد اون شب میوفتادم که صداس می لرزید. یه مردی مثل علیرضا که زیاد احساساتش رو بروز نمیداد وقتی صداس میلرزه یعنی خیلی داغونه. عذاب وجدان ولم نمی کرد. چرا گفته بودم گند زدی به زندگیم.

با صدای باز شدن در و صدای محمد خنده رو لبام اومد.

محمد فوری پرید تو بغلم.

"کبوتر کجایی تو."

"من که اینجا بودم تو رفته بودی مهمونی."

"مامان گفت که نمیخواهی منو ببینی."

"تو استثنا هستی. همیشه میخوام ببینمت."

شکوه وارد شد و سلام کرد.

"شکوه خوبی؟ تنها اومدی؟"

"خوبم. با آقا رادین."

"کجاست؟ رفت؟ چرا نگفتی بیاد تو؟ دلم براش تنگ شده."

یه مرتبه رادین جلوم ظاهر شد.

"راست راستی دلت تنگ شده بود؟"

تا دیدمش نتونستم خودم رو نگه دارم و رفتم تو بغلش و به اندازه سهمیه اون چند روز گریه کردم.

"چه خبرته لباسم رو خیس کردی."

"دلم واست تنگ شده بود."

"منم همینطور، خواهر کوچولو."

از شنیدن خواهر کوچولو یه جوری شدم. نمیدونم چه حسی بود. ولی خوب بود.

"رادین من کلی حرف بد به همه زدم."

"اوهوم."

"مخصوصا به علیرضا."

"برام تعریف کرد."

"ناراحتی؟"

"امروز رفت دادخواست طلاق داد."

احساس کردم قلبم ریخت پایین.

با بغض گفتم: "رادین راست میگی؟"

منتظر جواب نشدم و زار زار گریه کردم.

"چرا اینقدر زود گریه میکنی؟ میخواست بره من باهاش صحبت کردم گفتم یه کم صبر کنه."

"وای رادین دوست دارم، عاشقتم، مرسی، مرسی، داداشه گلم."

رادین با تعجب نگاه کرد خودم هم نفهمیدم چه طوری اون کلمه داداش از دهنم بیرون رفت. اصلا اون چند وقته زبونم اختیارش از دستم در رفته بود.

"پس منو به عنوان داداشت قبول کردی؟"

"نمیدونم."

در حالی که بلند می شد گفت:

"پس یه روز هم بیا خونمون پیش مامان. خیلی ناراحتی."

"اوهوم. میام صبر کن زندگیم یه کم روبراه بشه."

"میخواهی چکار کنی؟"

"درسته یه سری مشکلات تو رابطه با علیرضا دارم ولی نمیخوام زود تسلیم بشم. میخوام یه فرصت دیگه به خودمون بدم."

"خوبه من اداره کار دارم، خداحافظ."

" صبر کن منم میام میخوام با علیرضا حرف بزنم."

"اونجا جای خوبی واسه حرف زدن نیست."

کلی اصرار کردم تا رادین راضی شد منو با خودش ببره پیش علیرضا.

"فقط شیده اون موهای فر فریت رو ببند و مقنعه هم سرت کن. چیزی هم به صورتت نمال."

"باشه یه کوچولو میمالم."

به اداره که رسیدیم خیلی شلوغ بود. رادین کار مهمی براش پیش اومد و از مرکز باهاش تماس گرفتند. منو گذاشت و رفت.

تو راهرو نزدیک اتاق علیرضا نشستیم تا یه سر بازی که مسئول بود علیرضا رو خبر کنه. وقتی اجازه داد تا وارد بشم. رفتم تو اتاق علیرضا و در رو بستم با دیدنم اخمی کرد و گفت:

"اینجا اومدی چکار؟"

"می خواستم باهات حرف بزنم."

"حرفی هم مونده که نزده باشی؟ اینجا جای حرف زدن نیست برو خونه. هر چی میخوایی بگی برام اس ام اس کن. مگه نمی دونستی کجا داری میایی که اینهمه آرایش کردی؟"

"آرایش نکردم رنگم پریده فکر میکنی که..."

"باشه بسه دیگه. باهات حرفی ندارم برو خونت."

"علیرضا حرفم مهمه. اون چیزی که تو فکر میکنی نیست."

همون موقع در زدن و سرهنگ ارجمند وارد شد.

تا منو دید گفت: "نمی دونستم مهمون داری سرگرد."

علیرضا وسط حرفش پرید و گفت:

"نه. ایشون داشتن میرفتن."

ارجمند نگاهم کرد و گفت:

"خوبید؟ خانم...؟ ببخشید فامیلتون رو یادم رفته."

"خسروی هستم . همسر جناب سرگرد."

علیرضا همچین برگشت و با تمسخر نگاه کرد که میخواستم از خجالت بمیرم.

سرهنگ ارجمند هم لبخندی زد و گفت :

"سرگرد جان ! همه منتظرت هستن."

علیرضا رو به من گفت:

" شما برو."

" پس من میرم خونه منتظرت هستم."

جوابی نداد. معلوم بود که عجله دارن و میخوان جایی برن ،منم خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

خوب مثل اینکه نوبتی هم باشه شیده خانم نوبت توه که التماس کنی.

سریع تاکسی گرفتم و رفتم خونه تا غروب همش نشسته بودم و چشمم به در خشک شد ولی خبری از علیرضا نشد. هر چی به موبایلش زنگ میزدم، جوابی نمی داد.

تلفن رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم.

" الو مامان؟"

" الو عروسک خوبی..؟"

" نه مامان خوب نیستم."

" چیزی شده؟"

"می خواستم با علیرضا حرف بزنم. میخوام یه سر و سامون به وضعمون بدم. ولی علیرضا توجهی به من نداره. چکار کنم؟"

"راستش چند بار خواستیم من و امیر دخالت کنیم ولی نداشت. یه بار هم با امیر خیلی بحثون بالا گرفت که پادرمیونی کردم. فعلا هم گفته نمیخواد هیچ حرفی نه بزنه. نه بشنوه در این مورد."

"مامان کمک میکنی تا ببینمش؟"

"امشب میاد اینجا خونه سمانه. میخوایی بیایی؟"

"اره، الآن میام."

"پس زود بیا تا نیومده."

سریع آژانس خبر کردم و تو فاصله آمدنش آماده شدم.

زنگ خونه سمانه رو که زدم از شدت ضربان قلبم سینه هام درد گرفته بود.

سمانه در و باز کرد.

با مامان و امیر و سمانه احوالپرسی کردم و هنوز ننشسته بودم که صدای زنگ بلند شد. امیر در و باز کرد صدای علیرضا رو شنیدم که داشت باهاش احوالپرسی می کرد.

وارد اتاق مهمون که شدند علیرضا تا منو دید .

گفت: "اگه میدونستم مهمون دارید نمیومدم."

جا خوردم ولی نمیخواستم احساس ضعف کنم.

مامان گفت: "الآن هم مهمون نداریم همه خودی هستن."

با همه دست داد و سلام کرد ولی از جلوی من رد شد و حتی نگاهی هم نکرد. همونجا رو به مبل نشستیم و سعی کردم تا عادی برخورد کنم. همه ساکت بودند. علیرضا هم با اخم نشسته بود. یه کم که گذشت سمانه و امیر بلند شدند تا میز شام رو بچینند مامان هم به بهانه کمک رفت تو آشپزخونه.

میدونستم علیرضا چیزی نمیکه پس خودم شروع کردم.

"علیرضا امروز اومده بودم تا با هم صحبت کنیم."

"حرفی هم مونده که سرکار خانم زنده باشن؟"

"می خواستم بگم که من اون حرفا رو...اون حرفا رو از رو عصبانیت زدم."

"دیگه حرفات برام مهم نیست. مگه نگفتی گند زدم به زندگیت؟ خوب میخوام از زندگیت برم کنار."

"من اگه معذرت خواهی کنم آروم میشی؟"

"من آروم هستم. میخواستم برم دادگاه رادین نداشت. به احترامش چیزی نگفتم و رفتم تا چند روز دیگه."

"علیرضا چرا؟ یعنی دیگه هیچ احساسی به من نداری؟ باور کن این چند مدت خیلی عصبی بودم میدونم که رفتارم خوب نبوده تو هم بعضی وقتا با من رفتار خوبی نداشتی. دوتامون مقصر هستیم مگه نگفتی یه فرصت دیگه..."

"تو هم گفتی که تموم شد فرصتا. فکرش که کردم جدا شدن بهترین راهه"

"علیرضا خواهش میکنم یه..."

"گفتم که نه. مگه تو به خواهشای من اهمیت دادی؟ چه موقعی که تنها بودیم، چه تو جمع همش منو کوچیک کردی، خوارم کردی."

"بذار چند روز..."

"میگم نه، گوش کن. تا وقت دادگاه هم دیگه نمی خوام ببینمت."

خیلی ناراحت شده بودم بغضم مثل گلوله تو گلوم گیر کرده بود. کیفم رو برداشتم و با پاهای لرزون بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم

مامان تا منو دید صدام زد.

"شیده کجا؟ وقت شام هست."

با صدای لرزونم گفتم: "بهمه برم."

"کجا این وقت شب؟"

بعد هم صدای علیرضا زد.

علیرضا بیرون اومد.

مامان: "تو یه چیزی بگو این وقت شب داره میره."

علیرضا: "مامان حتما راحت که داره میره."

دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداشت. مهم این بود که علیرضا ردم کرده بود. کفشم و پوشیدم و بیرون اومدم.

ساعت ده شب بود. اونورا رو هم خوب بلد نبودم. خونشونم تو یه کوچه فرعی بود. تند تند شروع به راه رفتن کردم. یه ماشین برام بوق زد، آرزو کردم شاید خودش باشه برگشتم عقب، یه پژویی که رانندش یه پسر جوون بود. تا منو دید که نگاش میکنم لبخندی زد و گفت: "برسونمتون."

جوابی ندادم.

"مگه نمیخواهی بری خونت. میرسونمت."

"برو آقا مزاحم نشو."

"مزاحم نیستم. میرسونمت خونت، کاریت ندارم."

"گمشو"

گریم گرفته بود. علیرضا حتی به خودش زحمت رسوندن منو نداده بود این وقت شب.

از پشت سرم صدا میومد نگاه کردم یه مردی بود که درست نمی تونست راه بره. مست مست بود از ترس شروع به دویدن کردم. به خیابون اصلی که رسیدم با دیدن ماشین ها تو خیابون نفس راحتی کشیدم، ولی از استرس کم نشد. حالم خرابه خراب بود. کلی به رادین زنگ زدم تا جواب داد.

"الو رادین؟"

"چیه ؟ چرا گریه میکنی؟"

"بیا دنبالم ، دارم میمیرم."

به زور آدرس جایی رو که بودم رو دام به فاصله ده دقیقه رادین اومد دنبالم.

تا دیدمش پریدم تو ماشین و زار زار گریه کردم. اونم ترسیده بود و همش سؤال میپرسید. براش تعریف کردم که چی شده. عصبانی شد و تلفنش رو برداشت و زنگ زد به علیرضا:

"الو قطع میخواستیم بگم که خیلی نامردی که این موقع شب زنت رو انداختی بیرون."

منتظر جواب نشد و قطع کرد. تمام تنم پر از عرق بود و از سرما می لرزیدم رادین تا منو دید که می لرزم دستشو گذاشت رو صورتم.

داد زد: "صورتت داغه چرا میلرزی؟"

دیگه زیاد خوب حرفاشو نمی فهمیدم فقط فهمیدم که داشت با تلفن حرف میزد و می گفت که سعید خودشو برسونه.

با احساس دستی که صورتم رو نوازش میکرد چشمام رو باز کردم، خاله بود. نمی خواستم هنوز بهش مامان بگم.

تا منو دید گفت: "خوبی؟"

لبخند تلخی زدم و جوابی ندادم.

رویا هم تو اتاق بود کنارم اومد نشست و گفت:

"میتونی حرف بزنی؟"

با زحمت گفتم:

"آره، اینجا کجاست؟"

"اینجا خونه ما هست. حالت خیلی بد بود. تا حالا دکتر رفتی بخاطر لرزیدن و غش کردن؟"

"آره مشکلی ندارم. این حالتیم بر میگردد به یه اتفاق تو گذشته. حالا نمیخوام راجع بهش حرف بزیم."

دستی به سرم کشید و گفت:

"هر جور راحتی."

"رادین کجاست؟"

"تازه خوابیده. همش بالا سرت نشسته بود."

"آهان، کسی باهام تماس."

اگه منظورت علیرضا هست نمیدونم. با اینجا که تماس نداشته تلفنت هم که دست رادین."

احساس ضعف میکردم، چشمم رو بستم و دوباره خوابیدم.

دو روز خونه رویا موندم یعنی مجبور شدم. نه رادین اجازه میداد برم خونه، نه رویا. شکوه هم تو مطب عماد به عنوان منشی مشغول به کار شده بود. از صبح میرفت با محمد، ناهار رو هم با عماد می خوردند. شب هم فقط واسه خواب میرفت خونه مشترکمون.

صبح تازه از خواب بیدار شده بودم که رادین اومد خونه رویا، صدام زد:

"شیده بیا اینجا."

"چیزی شده؟"

"راستش یه چیزی میگم ولی قول بده قوی باشی، خوب؟"

"بگو دیگه. اینطوری که بدتر میشم."

"میدونی اونشب که خونه امیر بودی چرا علیرضا نیومد دنبالت؟"

"نه مهم نیست. بذار هر کار که میخواد بکنه."

"حالا برات میگم. تو که از خونه میری بیرون، خانم خسروی با علیرضا دعوا میکنه همین که میخواد بیاد دنبالت، حال خانم خسروی بد میشه و میبرنش بیمارستان."

"وای بخاطر من. خیلی ناراحت شدم. چرا زودتر خبر ندادن؟"

"چند بار علیرضا زنگ زد من جوابش رو ندادم، تو اداره هم ندیدمش مرخصی رد کرده بود."

تا ظهر صبر کردم و بعد از ظهر با رادین رفتیم بیمارستان دیدن مامان. رادین کلی باهام حرف زد که عادی باشم و استرسم رو کنترل کنم ولی نمی تونستم.

پشت در اتاق که رسیدیم رادین گفت:

"به حرف کسی اهمیت نده .. فقط تو اومدی که خانم خسروی رو ببینی. باشه؟ قول بده اگه کسی چیزی گفت که خوشت نیومد جواب ندی. باشه؟"

"خودم میدونم مگه بچه هستم."

"بچه که هستی ، حالا زود برو داخل."

در زدیم و وارد شدیم. مامان رو تخت نیم خیز نشسته بود، سمانه و علیرضا هم ایستاده بودند. تامامان رو دیدم اشک تو چشمم حلقه زد. بغلش کردم و بوسیدمش.

"مامان خوبی ببخشید من نمی دونستم که حالتون بد شده."

سمانه: "همون بهتر که نمی دونستی. خوب نگاه کن اینا همش تقصیر تو اون برادر دیوونه خودم هست."

سرم رو پایین انداختم. داشتم خودم رو کنترل میکردم که جواب ندم.

مامان هم اخم کرد و گفت:

"سمانه جان تقصیر کسی نیست من که همیشه قلبم اذیتم میکرد."

سمانه: "ولی تو این چند وقته بیشتر حمله بهتون دست داده. قلبتون هیچوقت اینطوری نبود."

بعد رو به من گفت:

"حالا اومدی چکار؟ اومدی شاهکار تو ببینی؟ به علیرضا گفتم که زود تکلیفتون رو مشخص کنه. اینطوری کسی اذیت نمیشه. چرا نمیذاری همه رو راحت کنه. اگه می خواستی که این همه اذیتش نمیکردی."

دستامو بغل کردم تا بتونم لرزشش رو کنترل کنم سرم رو بلند کردم نگاه نگران علیرضا گره خورد. دلم واسه چشای جادویش تنگ شده بود.

صدام می لرزید ولی اهمیت ندادم.

"من معذرت میخوام میدونم تقصیر منه. اگه دیدن من باعث عذابتون میشه دیگه نیام. هر تصمیمی که برادرت بگیره ، برام محترمه."

به طرف مامان رفتیم و سرش رو بوسیدم و میخواستم برم بیرون که مامان دستام رو گرفت و به سمانه گفت:

"مامان جان این حرفا رو اگه واسه راحتی من میزنی که من اینطوری بدتر میشم."

اشاره به علیرضا کرد که بیاد نزدیکش، علیرضا هم اونطرف تخت مامان ایستاد مامان دستامونو گذاشت تو دست همدیگه و

گفت :

"اگه راحتی و آرامش منو میخوایید با هم آشتی کنید."

گرمای دست علیرضا یخ دستمو باز کرد.

مامان داشت به علیرضا نگاه می کرد و منتظر جواب اون بود.

یه کم که گذشت علیرضا به مامان نگاهی کرد و گفت:

"قبوله."

مامان نگاهی به من انداخت منم آرام گفتم:

"هر چی شما بگید."

رادین که تا اون موقع ساکت ایستاده بود جلو اومد و با مامان و بقیه سلام و احوالپرسی کرد.

وقت ملاقات تموم شد و موقع رفتن بود.

به سمانه گفتم :

"میخوای من امشب اینجا بمونم."

سمانه با لحن بدی گفت:

"لازم نکرده."

رو به مامان گفتم :

"مامان من بمونم امشب؟"

مامان لبخندی زد و گفت :

"مادر جان فردا صبح مرخص میشم. سمانه میمونه که بعدش هم برم خونشون."

"خوب مامان بیایید خونه خودمون."

اینبار علیرضا گفت:

"سرکار خانم که نه آشپزی بلدی نه خونه داری. مامان بره خونه سمانه راحت تره."

از خجالت صورتم داغ داغ شد. سرم رو پایین انداختم چون نمی خواستم جواب بدم و اتفاق بدی بیوفته و بعد هم منو مقصر بدونن. قلبم شکست، درسته حق با علیرضا بود. کار زیادی بلد نبودم ولی اینطور هم نباید میگفت. تازگیا از شکوه و رویا چند نمونه غذا یاد گرفته بودم.

رادین دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت :

"شیده جان بریم."

مامان گفت: "دخترم یه کم که حاله بهتر شد میام خونه پیشتون. خودتو ناراحت نکن."

"نه مامان ناراحت نیستم."

"پس الان با علیرضا برو وسایلت رو جمع کن ببر خونه. منم تا چند روز دیگه میام."

با چشمام ازش تشکر کردم و گفتم: "چشم."

با رادین و علیرضا بیرون اومدیم. رادین همینطور زیر لب غرغر میکرد.

علیرضا به رادین گفت :

"دیگه جواب تلفنام رو نمیدی."

رادین: "این دو روزه شیده حالش خوب نبود مشغول اون بودم."

علیرضا هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد.

به ماشین که رسیدیم رادین خداحافظی کرد و رفت منم سوار ماشین علیرضا.

خونم رفتیم و وسایلم رو جمع کردم و رفتیم خونه علیرضا. به شکوه هم زنگ زدم و جریان رو گفتم. کلی ذوق کرد و خوشحال شد.

تا رسیدیم خونه، رفتیم تو اتاقمون علیرضا دنبالم اومد و

گفت:

"ببین من فقط واسه خاطر مامان قبول کردم. پس فکر نکن که از ته قلبم راضی هستم. جلو مامان با هم نقش زن و شوهر رو بازی می کنیم. ولی وقتی مامان نیست از نقش و زن و شوهری، و چیزی که مربوط به این بشه خبری نیست، قبول داری؟"

دیگه واقعا بهم برخورد کرده بود.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

"چی فکر کردی، منم واسه مامان قبول کردم. بقیه مسائل هم واسم اهمیتی نداره. عقده ماچ و بوس و رابطه زن و شوهری هم ندارم."

خیلی عصبی شده بودم ولی سعی کردم خودم و ضعیف نشون ندم بچه پررو.

وسایلم رو همونجا گذاشتم و رفتیم تو آشپزخونه تا به چیزی واسه شام حاضر کنیم. تو یخچال رو گشتم زیاد چیزی توش نبود. ترجیح دادم املت درست کنیم. به کم هم ماست و خیار درست کردم و میز شام رو چیدم و صدای علیرضا زدم.

"علیرضا بیا شام."

پوزخندی زد و گفت: "شام؟"

جوابی ندادم و خودم مشغول خوردن شدم اونم اومد با تعجب نگاه کرد.

به زانو درت میارم جناب سرگرد.

شام رو تو سکوت خوردیم و علیرضا رفت تو هال ، منم مشغول شست و شو مرتب کردن آشپزخونه شدم.

کارم که تموم شد رفتم تو اتاق و مشغول مرتب کردن وسایلم شدم. علیرضا اومد تو اتاقو رو تخت خوابید و گفت :

" چراغ رو خاموش کن فردا باید زود بیدار بشم."

هنوز لباس خوابم رو هم نپوشیده بودم. لباسم رو برداشتم و اول چراغ رو خاموش کردم بعد هم لباسم رو عوض کردم و خوابیدم.

"علیرضا؟"

"من خوابم میاد ، اگه گرسنه ، تشنه هستی خودت برو بخور."

هه؛ فکر کردی از اون خبراست. به همین خیال باش.

"ساعت چند فردا باید بری ؟"

"ساعت هفت صبح."

دیگه چیزی نگفتم و پشتم و کردم بهش و خوابیدم. آدمت میکنم.

اول ساعت موبایلم رو شش و نیم گذاشتم که زنگ بزنه.

ساعت شش و نیم از خواب بیدار شدم، هنوز خواب بود. یه طرف تخت خودشو مجاله کرده بود حتما نمی خواسته با من تماس داشته باشه لجباز.

میز صبحونه رو چیدم و منتظر شدم. یه کم که گذشت لباس پوشیده داشت از اتاق بیرون میومد منو که دید تعجب کرد، سلام آرومی گفت و میخواست بره که گفتم:

" صبحونه حاضره ، نمیخوری؟"

نگاهی به میز آشپزخونه انداخت و گفت:

"تو اداره میخورم."

"حالا که حاضره خب بخور."

جوابی نداد و رفت. دنبالش دویدم و گفتم:

"واسه خونه یه کم وسایل میخوام بخرم."

"خب برو بخر."

"راستش پول."

"خودت که میدونی کجاست، برو بردار."

"آخه چون گفتم فقط نقش بازی کنیم فکر کردم."

اصلا منتظر جوابم نشد و در باز کرد و رفت. آه، لجباز، دیوونه، لوس.

همیشه برام تو کشو کمند پول می داشت.

سریع لباس پوشیدم، پول برداشتم و با آژانس رفتم خرید. جایی رو که بلد نبودم راننده منو جلو یه سوپری بزرگ پیاده کرد تا خریدام و انجام بدم. بعدش هم برم گردوند خونه. خیلی خسته بودم، ولی مشغول غذا درست کردن شدم. طرز تهیه غذاها رو همه نوشته بودم، عصر بود که غذا حاضر شد. خیالم راحت بود که علیرضا ظهرها تو اداره حاضری میخوره و شام میاد خونه.

سریع دوش گرفتم و تی شرت قرمز و شلوار مشکی رو پوشیدم و منتظر. همیشه غروب خونه بود. تا ساعت ده شب منتظر بودم. که در باز شد و اومد. رو میل تو حال نشسته بودم. سلام کردم، با سرش جوابم رو داد و رفت تو اتاق. منم سریع رفتم میز شام رو تو آشپزخونه آماده کردم. دیدم خبری ازش نشد رفتم تو اتاق، دیدم لباسش رو عوض کرده و رو تخت دراز کشیده.

"علیرضا شام حاضره بیا."

"شام؟"

"آره، شام. تعجب داره مگه؟"

"من رفتم خونه سمانه، اونجا شام خوردم."

"خب چرا خبر ندادی من اینجا منتظرت بودم."

"همچین قراری نداشتیم. دیگه از این به بعد منتظر نباش من بیرون غذا میخورم."

با عصبانیت اومدم بیرون . منو بگو که اصلا ناهار هم نخورده بودم. جوابی بهش ندادم. نمی خواستم فکر کنه که اینکاراش برام مهم تا از این طریق اذیتم کنه. همینطور که اشک میریختم و میز رو جمع کردم. یه لیوان نسکافه واسه خودم درست کردم و با یه تکه کیک خوردم.

به زانو درت میارم جناب سرگرد ، به من میگن شیده !!!

رفتم تو اتاق و لباس خوابم رو تو تاریکی پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم. حالا مگه خوابم میبرد. مثل دیونه ها نسکافه خورده بودم . اینقدر عصبانی بودم که حالیم نبود چکار میکنم. هر وقت نسکافه ، قهوه و یا چایی می خوردم بد خواب می شدم.

از این دست به اون دست می شدم. نمی تونستم هم غلت بزنم که یه وقت به آقا نخورم. نصف بیشتر تخت رو هم جناب سرگرد تصاحب کرده بود.

صدامو خواب آلود کردم و حالت عصبانیت بخودم گرفتمو صدای زدم

"علیرضا ، علیرضا."

همچین از صدای بلند من ترسید و پرید رو تخت که خودم هم ترسیدم !!

"چیه ؟ چرا اینجوری صدام میزنی؟"

"یه کم اونطرفتر بخواب. همش داری خودتو به من میمالی. گفتم بیدارت کنم که یه وقت بخاطر این کارت تو گناه نیوفتی."

از عصبانیت فکش قفل شده بود. همچنین نگام کرد که تو تاریکی برق چشاش رو دیدم. جوابی نداد و رفت آخر تخت به دیوار چسبید و پشت به من خوابید.

حقش بود. واسه من قانون وضع میکنی؟ حالا که دوست داری هنرپیشه بشیم پس آماده باش.

برا فردا شب هم برات برنامه ها دارم ، آقاهه.

تا صبح خوابم نبرد. بلند شدم و میز صبحونه رو چیدم. اگه هم علیرضا نخورد مهم نبود خودم اندازه یه گاو گرسنم بود. نمی خواستم جلوش کم بیارم.

تو آشپز خونه مشغول بودم که صداشو شنیدم. داشت میرفت.

"علیرضا صبحونه حاضره."

"گفتم که نمیخورم."

"منم نکفتم بخور ، گفتم که حاضره ، همین. حالا تو همچین فکری کردی مشکل خودته."

ها ها فکر نکن کم میارم.

"شام منتظر باشم؟"

"فکر کن بین دیشب چی گفتم."

اینو گفت و رفت.

بهتر که نمیخوری. اداشو در اوردم "خوب فکر کن بین دیشب چی گفتم لوس ، بیمزه"

صبحونه رو خوردم و همه رو جمع کردم. ناهار هم شام دیشب رو خوردم و بعدش هم مشغول شام درست کردن شدم. وسط شام درست کردن بودم که به مشکل برخورددم و هر چی فکر میکردم یادم نیومد که شکوه منظورش از تفت دادن نه سرخ کردن ، چی بود دوتاش یکیه که.

زنگ زدم شکوه جواب نمیداد ، رویا هم همینطور. این دوتا هم مشکوک هستن . مجبوری زنگ زدم به خاله. مشکل رو که گفتم برام توضیح داد و خواستم خداحافظی کنم که گفت:

"شیده جان؟"

"بله خاله؟"

از عمد بهش میگفتم خاله.

"هر وقت مشکلی داشتی هر ساعتی که بود، بهم زنگ بزن."

"باشه، مرسی."

"رابطت با علیرضا خوبه؟"

"آره، عالیه، از این بهتر نمیشه."

جون عمه و پسر عمم.

"خیالم راحت شد. آشپزیت هم کم کم خوب میشه."

خداحافظی کردم و مشغول شدم.

خب الان دیگه وقت اجرای نقشه شماره دو بود.

البته شماره یک نمیدونم چی بود، ولی اسم اینو گذاشتم شماره دو.

"الو مامان خوبی؟"

"خوبم. عروسکم و تو خوبی؟ دیشب اینجا جات خالی بود."

"آره نشد که بیام. سمانه خوبه؟ هنوز ازم دلگیره؟"

"سمانه خوبه. نه مادر جان دلگیر نیست. میخوایی باهاش حرف بزنی؟"

"نه مامان. بعدا باهاش حرف میزنم. دلم براتون تنگ شده میشه بیایید خونه."

خلاصه کلی خواهش و التماس کردم تا مامان راضی شد و سمانه رو مجبور کرد که بیاردش خونه.

سمانه مامان رو رسوند خونه و زود رفت.

کلی با مامان حرف زدم و روحیه گرفتم. یه کم از نقشه هامو هم واسه مامان گفتم و قرار شد که تو انجامشون کمک کنه.

از غروب گذشته بود و منتظر بودیم تا آقا تشریف بیان. می دونستم میره خونه سمانه اول ، بعدش هم که قراره دست از پا درازتر بیادخونه و نقش بابا لنگ دراز رو بازی کنه !!!

تا اومد داخل با دیدن مامان لبخندی زد و رفت طرف مامان بوسیدش. می خواست بره تو اتاق تا لباسشو عوض کنه که صدای زدم. نقشه شماره سه....!!!

"عزیزم منو یادت رفت."

جلو رفتم یه بوس کوچولو رو لباش مهمونش کردم. با اخم نگام کرد.

چشمکی زدم و سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم :

"خیال بد نکن. دارم تمرین هنرپیشگی میکنم."

همچین تو چشمام زل زد که دیگه داشتم کم میوردم.

که مامان گفت :

"علیرضا زود برو لباستو عوض کن ، بقیشو بذارید واسه شب."

لبخند شیطنتی زدم و یکی زدم پشت باسن علیرضا و گفتم :

"زود برو عزیزم که امشب کار زیاد داریم."

اخمشو بیشتر کرد و رفت تو اتاق. صدام زد.

"شیده بیا."

وای...خشم ازدها.

"بله عزیزم اومدم."

همین که رفتم تو اتاق یقمو گرفت و چسبونتم به دیوار. زل زد تو چشمام و گفت:

"تنت میخواره؟"

"نه. تازه حموم بودم."

"این مسخره باز یا چیه؟ خوشم نمیاد از کارات."

"میدونی که بخاطر مامان هست. ولی مثل اینکه خوب بهانه ایی دستت اومده که خودتو بیایی بچسبونی به من. فکر کنم تن خودت میخواره که داری اینطوری برطرفش میکنی."

با این حرفم نگاهی به خودش کرد. آخه همچین خودشو چسبونده بود به من که مثلا فرار نکنم. یقمو ول کرد.

صدای مامان از تو هال اومد که گفت:

"بچه ها بیاید شام."

سریع در رو باز کردم و رفتم کمک مامان. یه کم بعد علیرضا اومد تو آشپزخونه.

علیرضا: "به به ، مامان چه بویی راه انداختی گشمنه. خونه بدون تو صفایی نداشت."

چشمکی به مامان زدم اونم خوب گرفت که چیزی نگه که من غذا رو پختم.

نقشه شماره چهار: کنف کردن عشقم، علیرضا.

مامان: "بخور مادر نوش جونت."

"علیرضا بیا پیش من بشین عزیزم ،دلم واست تنگ شده از صبح تا حالا."

میدونستم عصبانیه. ها ها ها.

اومد کنارم نشست محکم پامو لگد کرد.

آخ چه زوری هم داره جناب سرگرد.

با بدجنسی گفتم :

"عزیزم پا تو ببر کنار . زشته جلو مامان چقدر هولی."

دیگه حسابی کفری شده بود.

مامان هم زیر زیرکی میخندید.

شام رو که خوردیم علیرضا از جاش بلند شد و صورت مامان رو بوسید و

گفت:

"دستت درد نکنه این چند وقته غذا از گلووم پایین نمیرفت هیچی مثل دستپخت مامانم نمیشه."

مامان با لبخند گفت :

"دست عروس گلم درد نکنه. وقتی من اومدم همه چی حاضر بود. حتی میز رو هم چیده بود."

از صورت علیرضا معلوم بود که هم شوکه شده هم کنف.

مامان : "بجای من باید صورت زنت رو ببوسی."

علیرضا خواست بره بیرون که مامان گفت :

"پس چی شد؟ مزدشو ندادی که."

برگشت و گفت : "شب مزد همه زحمات این چند روزشو میدم."

و بیرون رفت.

یه کم ترسیدم که یه وقت شب نخواد. ولی واسه اونم راه حل داشتم. با صبر و حوصله میز شام رو جمع کردم و ظرفا رو شستم. مامان هم نشسته بود و برام از روزایی که نبودم تعریف میکرد. همه کارا رو که انجام دادم با هم رفتیم تو هال. وقت خواب بود. مامان شب بخیر گفت و رفت بخوابه. منم همونجا تو هال نشستم تا علیرضا بره بخوابه بعد من برم. زهی خیال باطل. نزدیکم اومد و دستم رو گرفت رو با خودش برد تو اتاق.

"خب دیگه نقش بازی تعطیل، برو بخواب من حالا خوابم نیامد."

خواستم برم بیرون که دستام ول نکرد و محکم گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم اوورد و گفت:

"خب مگه مزد نمیخواهی؟ آماده ای؟"

با یه دستش منو هل داد رو تخت و به یه حرکت تی شرتش رو در آورد و رو تخت کنارم زانو زد.

"چه خبرته علیرضا مثل اینکه حسابی رفتی تو نقشت. مگه نگفتی نقش بازی کنیم. خب منم داشتم همین کار رو می کردم."

"شیده، خودتی. اینکارا رو واسه چی میکنی؟ که دلم بسوزه چرا کاری باهات ندارم. پس ببین حالا دلم سوخته میخوام یه مزد درست و حسابی بدمت."

"دیونه به من دست نزن. اگه بخوای کاری کنی جیغ میزنم. مامان هم از جیغ من میترسه. میاد اینجا حالش بد میشه، پس کاری نکن که بعد پشیمون بشی. حالا هم لباسو بپوش برو اونور بخواب."

پوزخندی زد و بدون لباس گوشه تخت خوابید.

(گناه داره... ولی تقصیر خودشه.)

بازم بی خوابی به سرم زده بود. داشتم فکر می کردم این چند روزه نه خیلی عصبی شده بودم نه اونقدر استرس داشتم و مهم تر از همه، از لرزش دستام هم خبری نبود. این راه حل رادین بود که گفته بود یه کم بی خیال همه چی بشم. به اتفاقای خوب فکر میکردم. حتی اگه عصبانی هم می شدم فکری برای برطرف کردن عصبانیتیم میکردم. اینارو از دوست سعید که روانشناس بود شنیده بود. منم به حرف داداشم گوش کرده بودم و میدیدم که خیلی راحت دارم زندگی میکنم. این چند روز رادین رو ندیده بودم دلم واسش تنگ شده بود.

اونروز تا ظهر اتفاق خاصی نیوفتاد. ظهر به سمانه زنگ زدم که برا شام بیان خونمون، اونم که از خدا خواسته قبول کرد. روز قبلش با هم حرف زده بودیم و ازم عذرخواهی کرده بود واسه رفتارش تو بیمارستان. حق رو به سمانه می دادم که برای عزیزترین کسش نگران بوده خب.

تقریبا ساعت هفت شب بود که سمانه و امیر و علیرضا با هم اومدن. به رادین هم گفته بودم بیاد ولی اون شب شیفت شب بوده و تو اداره باید میموند.

سمانه که وارد شد، معلوم بود که خیلی خوشحاله.

بعد از اینکه نشستیم گفت: "یه خبر دارم براتون."

همه منتظر جوابش بودیم، که امیر گفت:

"مامان سمانه زود خبرت رو بده."

اول کسی متوجه حرف امیر نشد.

سمانه: "من و امیر داریم بچه دار میشیم."

مامان از خوشحالی بلند شد و صورت سمانه رو غرق بوسه کرد. علیرضا هم بلند شد و به امیر و سمانه تبریک گفت، به زور با بغض منم تبریک گفتیم و به بهانه غذا رفتیم تو آشپزخونه.

یاد حاملگی خودم افتادم که حتی فرصت نکرده بودم به کسی خبر بدم. نمیدونم داشتنم به سمانه حسودی میکردم یا نه. ولی دلیم نمی خواست برم تو هال کنارشون بشینم. نقشه هامو هم که اصلا یادم رفت. سیاوشی چه به روز زندگیم آوردی. ازت نمیگذرم.

همین روزا دادگاه سیاوش بود. اونم یه مشکل دیگه بود، که باید برا توضیح بعضی چیزا میرفتم دادگاه.

تو فکر بودم که با صدای مامان به خودم اومدم.

"شیده جان چیزی شده مادر؟"

"ها؟ نه، اومدم میز رو بچینم."

و خودم رو مشغول چیدن میز کردم. کارم که تموم شد همه رو صدا زدم برا شام. حوصله نقش بازی کردن با علیرضا هم نداشتم. حالم اساسی گرفته بود.

برا شام کنار مامان نشستم مامان گفت:

"شیده برو پیش علیرضا بشین."

همونطور که سرم پایین بود گفتیم:

"همین جا خوبه."

"بازم با هم دعوا کردید؟"

سرم رو تگون دادم و گفتم: " نه بخدا."

بخاطر اینکه حرف دیگه یی پیش نیاد بلند شدم و کنار علیرضا نشستم.

سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

"میدونم چته. غصه نداره که ، بیا بگو منم بچه میخوام. حسودی نداره."

همچین نگاش کردم که سرش رو کنار کشید و مشغول غذا خوردن شد. حالا که خودت میخوایی باشه. نقشه شماره پنج:

یه کم که گذشت گفتم:

"امیر چه حسی داری که بزودی بابا میشی؟"

انتظار همچین سوالی رو نداشت، گفت:

"خوشحالی و نمیدونم چه جوری بگم انشاءالله که شما هم بزودی تجربه کنید."

قیافمو ناراحت کردم و گفتم:

"ما؟ آخه چه جوری بگم ... ما دیگه نمیتونیم."

همه مخصوصا علیرضا با تعجب به من نگاه کردن.

ادامه دادم:

"آخه این چند وقته خیلی تلاش کردیم با اینکه خونمون جدا بوده ولی خب آقایون که این چیزا سرشون نمیشه."

احساس کردم علیرضا داغ کرده چون تنم داغ شد. البته شاید بیشتر ناشی از نیشگونی بود که از رونم گرفته بود.

"خلاصه این دکتر و اون دکتر رفتیم. مثل اینکه علیرضا یه مشکل کوچولو پیدا کرده که باید عمل کنه. شاید برطرف بشه."

من که عاشق اون فک قفل شده و لگدای زیر میزی علیرضا شدم.

کسی چیزی نگفت. سمانه با ناراحتی گفت:

"غصه نخورید، درست میشه."

دیگه تا آخر شام کسی در این مورد حرفی نزد.

همه تو حال نشسته بودند و منم یه سینی چایی ریختم و بردم رو میز وسط گذاشتم و خودم هم کنار سمانه نشستم. علیرضا و امیر پیش هم نشسته بودند و داشتند پج پج میکردن.

مامان یواشکی گفت:

"حالا اینا که گفتی مادر جان، راست بود یا جزء نقشته؟"

"نقشه."

مامان نفس راحتی کشید و گفت:

"خیالم رو راحت کردی نگران شده بودم."

تلفنم زنگ زد و رفتم تو اتاقمون تا جواب بدم. شکوه و محمد بودن. تقریباً نیم ساعتی با دوتاشون حرف زدم محمد همه اتفاقات جالبی که تو مطب افتاده بود رو برام تعریف می کرد.

به شکوه گفتم:

"این محمد بزرگ بشه تو رشته خبر رسانی و خبرنگاری موفق میشه."

با خنده و شوخی با هم خداحافظی کردیم و برگشتم تو حال که دیدم سمانه و امیر میخوان برن خونشون. مامان هم نبودش.

به سمانه گفتم:

"دارید میرید؟ پس مامان کجاست؟"

یه مرتبه مامان لباس بیرون پوشیده اومد از اتاقش.

"...مامان کجا؟"

"فردا وقت دکتر دارم. علیرضا فرصت نداره. با سمانه و امیر میریم. یه چند وقت هم، خونه سمانه هستیم. سمانه هم مرخصی داره."

لبخند مسخره ای رو لب علیرضا بود. خداحافظی کردن و رفتن.

می دونستم نقشه علیرضا هست.

علیرضا نزدیکم اومد و دستم رو گرفت و برد تو اتاق. سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت :

"مامان نیست. هر چقدر دلت میخواد جیغ بزن. میخوام ثابت کنم که مشکل ندارم."

ترسیده بودم، اصلا آمادگیش رو نداشتم.

"ببین خب من شوخی کردم. چرا جدی گرفتی؟ برو کنار خفه شدم."

"یه کم خفه بشی برات خوبه. مگه فرصت نمی خواستی؟ فرصت اینجوریه. مشکلی داری؟"

"میدونم یه کم بچه بازی در آوردم ولی ..."

"یه کم؟"

"علیرضا اذیتم نکن. امشب آمادگیشو ندارم."

"متاسفم یا الان یا دیگه هیچوقت."

"چرا همش زور میگی. مگه دوستم نداری؟ رضایت من واست مهم نیست؟"

"زور نمیگم. دوستت دارم، عاشقتم. حالا هم میخوام ثابت کنم. پس اینقدر دست و پا نزن."

تلفنش زنگ زد. تلفن که نه، پیجرش که موقع اضطراری زنگ میخورد و بالا سرمون بودو

نگاهی به شمارش کرد و با موبایلش تماس گرفت.

همونطور که گوش می داد با عصبانیت مشت به تخت میزد. حرفش که تموم شد تلفن رو گوشه

تخت پرت کرد و گفت :

"بلند شو لباست رو بپوش."

قیافش وحشتناک شده بود، خیلی ترسیدم.

یه مرتبه داد زد :

"مگه با تو نیستم لباستو بپوش."

"چیزی شده؟"

"آره، سیاوش امروز دادگاه داشته. تو راه برگشت به زندان و فراریش میدن."

دنیا رو سرم خراب شد. ناخودآگاه یاد روزای تلخی که باهاش داشتم افتادم. این دفعه تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. می ترسیدم بیاد سراغم، مطمئن بودم، بیاد.

علیرضا محکم بغلم کرد و گفت :

"نترس چرا اینهمه میلرزی؟ نمیذارم بیاد اذیت کنه، یخ کردی. تنهات نمیذارم شیده."

زنگ زد به اداره و خواست که چند نفر رو بفرستن نزدیکای خونه مراقب باشن.

خدا رو شکر کردم که مامان نیستش و گرنه حالش بد می شد.

"علیرضا می ترسم. سیاوش و خیلی وحشیه. خیلی بیرحمه."

"میدونم عزیزم. کاری نمیتونه بکنه، گیرش میندازن بچه ها."

با صدای شکسته شدن در حال جیخ خفه ای کشیدم، علیرضا یواش گفت :

"نترس خانمم، نترس."

از بس گریه کرده بودم صدام در نمیومد. تو حیاط صدا میومد می دونستم که خبرایی هست. سریع منو از رو تخت بلند کرد و در کمدر رو باز کرد و یه کم لباسو رو جابجا کرد بعد منو گذاشت تو کمدر. سرم رو با دستش بلند کرد و گفت:

"هر اتفاقی که بیوفته از این جا بیرون نیا. بچه ها تو راهن. متوجه شدی؟ از جات تکون نخور. خواهش میکنم حرفم رو گوش کن هر صدایی شنیدی همونجا بمون. من خودم میام سراغت. رادین هم داره میاد."

در کمد رو میخواست ببند و بره که دستش رو گرفتم.

"علیرضا دوستت دارم. مواظب خودت باش."

"منم دوست دارم... کبوتر"

در کمد رو بست و رفت. دستامو بغل کرده بودم. دندونام از شدت ترس به هم میخورد. از بیرون صداهای گنگی می شنیدم. دعا دعا میکردم که اتفاق بدی واسه علیرضا نیوفته. حالا که اوضاع داشت خوب میشد این سیاوش نحس پیداش شد.

خدایا بلایی سر علیرضا نیاد هر کار بگه ، انجام میدم. هر چی بگه ، میگم چشم. یا خدا دختر خوبی میشم. یا خدا کمکمون کن. یا خدا همه نقشه هام رو نقش بر آب میکنم. فقط علیرضا سالم برگرده پیشم.

یه کم که گذشت دیدم خبری نشد. یه کم لای در کمد رو باز کردم. چیزی معلوم نبود.

می خواستم برم بیرون سرکی بکشم که با صدای باز شدن در ، سر جام پشت لباسایی که آویزون بود تو کمد نشستیم. دعا کردم علیرضا باشه. صدای شکستن اومد. صداش خیلی بلند بود دستم رو جلو دهنم گرفته بودم که یه وقت جیغ نکشم. حتما آینه میز توالت بوده که شکسته. یه مرتبه در کمد باز شد. خودمو بیشتر به لباسا چسبوندم. خوشبختانه کسی که تو اتاق اومده بود به لباسا دست نزد و در کمد رو بست و رفت. نفس حبس شدم و بیرون فرستادم. صدای بم مردی از تو اتاق بلند شد.

مرد: "اینجا هم کسی نیست."

صدای پاشو شنیدم که بیرون رفت ولی مطمئن بودم که در اتاق رو نبسته.

از بیرون صدای زد و خورد میومد. صداها واضح نبود ولی میتونستم حدس بزنم که صدای علیرضا هم میاد.

خدایا بلایی سرش نیارن.

یه مرتبه با شنیدن صدای سیاوش نزدیک بود بیهوش بشم قلبم داشت از سینه بیرون میزد.

"شیده؟ شیده؟"

تقریبا فریاد میزد.

"کجایی؟ اگه میخوایی این بچه پلیس رو نکشم، بیا. میدونم تو خونه ایی بیا و گرنه میکشمش. منو که خوب میشناسی."

خدایا اگه میخوایی امتحانم کنی، چرا اینطوری؟ خدایا علیرضا رو میخوام.

باز صدای سیاوش اومد.

"شیده بیا. اگه خودم پیدات کنم، هیچکدومتون رو زنده نمیذارم. با زبون خوش بیا بیرون."

یه مرتبه صدای آخ علیرضا بلند شد. حتما دارن میزننش. علیرضا خیلی قوی بود. حتما از حدش بیشتره.

با صدای آخ بعدی علیرضا طاقتم تموم شد. نمیخواستم بخاطر من اذیت بشه. یاد حرف علیرضا افتادم که گفته بود. سیاوش از کوچیکی ازت عقده داره به من ربطی نداره.

درست میگفت مشکلات من به اون ربطی نداشت، نمی خواستم حتی یه تار مو از سرش کم بشه.

علیرضا خیلی دوست دارم این دفتر رو میذارم همین جا شاید پیداش کنی و بخونیش. میدونم سیاوش زنده نمیذارتم. بدون که خیلی دوست دارم اگه بعضی وقتا باهات لج کردم و یا برات نقشه کشیدم همش نشونه عشقم بوده. باور کن از خودم بیشتر دوست دارم. میخواستم مادر بچه هات باشم. با هم بزرگشون کنیم و از زندگی لذت ببریم. میدونم دیگه فرصتی نداریم. سیاوش رو خوب می شناسم. خیلی بیرحمه، ولی مهم نیست مهم اینه که بخاطر تو میخوام از تو کمدم پیام بیرون. طاقت زجر کشیدنت رو ندارم. عاشقتم جناب سرگرد.

دفتر جون تو هم همین جا بشین تا یکی بیاد پیدات کنه، قربانت شیده، معروف به کبوتر.

برای شیده عزیزتر از جونم:

"دیوونه، دیوونه شیده، مگه نگفتم هر چی شد بیرون نیاو چرا حرف گوش نکردی و آخه من چی بگم به تو. چرا از تو کمدم اومدی بیرون؟"

وقتی غافلگیر شدم و دیدم که سیاوش با چند تا از همدستاش دنبالت میگردن به قول خودت قلبم داشت از تو سینم بیرون میومد.

پیدات که نکردن نفس راحتی کشیدم. نمیدونم با چی زدن تو سرم. سعی میکردم صدام درنیاد که تو هم فداکاریت گل نکنه و نیایی بیرون. یه لحظه ناخودآگاه آخم بلند شد. از من بعید بود ولی تقصیری نداشتم. سیاوش هم که همش تهدیدت میکرد. یه کم که گذشت داشتن ناامید می شدن که یه مرتبه تو رو جلو در اتاق دیدم.

گفتم: " لعنتی چرا بیرون اومدی؟ "

اونقدر سریع دویدی و سر و بغلم کردی که خودم هم باورم نشد. فقط لحظه های آخر صدات و می شنیدم که با گریه میگفتی دوست دارم.

بخاطر ضربه هایی که تو سرم زده بودن بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم. فقط و فقط اسم تو رو به زبون میوردم. کسی نمی تونست جلو داد و فریادامو بگیره. نمی خواستم تو بیمارستان بمونم.

رادین دلداریم میداد. میگفت که تو همه مرزا عکساتو پخش کردن همه جا دارن دنبالت میگردن. ولی با این حرفا من راضی نشدم و با مسئولیت خودم از بیمارستان مرخص شدم. چند جای سرم شکسته و پر از بخیه هست ولی اصلا برام مهم نیست.

سرهنگ ارجمند مسؤل پروندت شده. منم که حال و روز درست حسابی ندارم. تو اداره پرم به پر همه گیر میکنه. کبوتر نمیدونی که بی تو دارم چی میکشم.

مامان از وقتی موضوع رو فهمیده حالش بد شده. سمانه هم که خودش احتیاج به پرستار داره. به زور فرستادمشون گرگان خونه خالم.

شکوه بیچاره رو هم کلی اذیتش کردم اونم کلی اشک ریخت که صدای عماد در اومد. محمد هم از دستم ناراحته و همش میگه کبوتر کجا پرواز کرده. از شکوه خواستم تا خوب فکر کنه همه حرفایی که سیاوش میزده همه خونه هایی که داشته. مسافرت هایی که میرفته. همه رو تا حالا چند بار برام تعریف کرده ولی باز دست بردار نیستم. نمیخوام مثل اون دفعه بشه. میخوام هر جور شده نجاتت بدم. هر جا که به گفته شکوه احتمال پیدا شدن سیاوش رو میدادیم گشتیم ولی خبری نیست.

تنها همدمم این دفتر هست که از خودم دورش نمیکنم. با اجازت نوشته هاتو به رادین هم دادم که بخونه یعنی اون اول پیداش کرد و داد به من. ازم اجازه گرفت، میدونم که خیلی داداشت رو دوست داری بخاطر همین گذاشتم بخونه.

نمی دونستم که خاطرات رو می نویسی ولی این چند شب صدای خش خش کاغذ رو می شنیدم پس شیده خانم تو تاریکی داشته می نوشته.

میخواوم به اعترافی بکنم و اون اینه که همه نقشه هاتو می دونستم. یعنی وقتی چشات برق میزد می دونستم که به نقشه ایی داری. خیلی سخته بود که اینقدر خودم رو عصبانی نشون بدم و اخمو ، ولی میخواستم ببینم تا کجا پیش میری. برام لذت بخش بود که می بوسیدیم ولی میگفتی داری نقش بازی میکنی.

شب آخر هم وقتی رفتی جواب تلفن رو بدی مامان همه نقشه هاتو برامون تعریف کرد. به وقت عصبانی نشی ها. آخه عقل کل، تو هنوز مامان رو نشناختی که نقشه هاتو واسش تعریف کردی. مامان طاقت پنهون کاری رو اصلا نداره. حتی از بوسه هات هم براش گفته بودی که از ته قلبت هست و دلت میخواد همش بوسم کنی، ولی جلو من میگفتی فقط واسه خاطر مامان دارم نقش بازی میکنم.

تو بیمارستان رو یادته که مامان دستمون رو دست هم گذاشت و یا سمانه که اون حرفا بهت زد؟

اینا هم همش نقشه من و اون داداشت بود. پس فکر نکن خودت فقط بلدی نقشه بکشی و اجرا کنی. من هم بلدم.

فقط به چیزی عذابم میداد و اونم دوباری که روت دست بلند کردم.

اولین بار تو اداره بود که با اون رفیعی نامرد اومدی قیافت دیدنی بود وقتی منو دیدی. چند بار پلک زدی، خیلی ناراحت شده بودی همینطور داشتی چرت و پرت میگفتی. وقتی گفتم حرومزاده بی اختیار شدم و زدم تو دهنه. آخه بابام رو خیلی دوست داشتیم. موقعی که شهید شد منم تو اون عملیات بودم. به لحظه بی احتیاطی کردم و از جایی که بودم اومدم بیرون و تو تیررس قاچاقچیا ، بابام خودش رو سپر بالای من کرد.

دومین بار هم که جلو اون باغ لعنتی بود. سر خود بلند شده بودی اومده بودی اونجا. وقتی هم بهت گفتم جلو نرو، گوش نکردی. اونروز بدترین روزم بود که جلو همه زدمت، ولی نمی خواستم برا به لحظه هم که شده به سیاوش نزدیک بشی، ولی مثل اینکه دنیا بازی دیگه ایی داره.

منم دلیم میخواد که از تو بچه دار بشم. چشمای به اشک نشستت رو اون شب که سمانه خبر حاملگیش رو داد از یادم نمیره. دلیم آتیش گرفت. وقتی رفتی تو آشپزخونه، مامان رو دنبالت فرستادم تا نذاره غصه بخوری. وقتی سر میز شام اون حرفا رو زدی کلی خودم رو کنترل کردم تا نخندم. خوب پشت سر هم دروغ جور می کردی و میگفتی. فکر می کردی میخوای حرصم بدی

ولی دیدی که خوب رودست خوردی. من می خواستم به خواسته دوتایمون عمل کنم که اون سیاوش نداشت. هنوز دیر نشده. تو فقط پیدا بشو.

امروز دو روز هست که تو یکی از جاده های فرعی تبریز که به یه روستا منتهی می شد، به جسد نیمه جون پیدا کردن.

از صورت قشنگت چیزی معلوم نبود. نمیدونی که به چه حالی با امیر و رادین اومدیم تا تبریز.

اول که نشناختم ولی وقتی صورت رو که غرق خون بود تمیز کردن تازه فهمیدم که خودتی.

از صورت چیزی باقی نمونده. ابروها شکسته، لب پاره شده، چشمت هم... نمیتونم دیگه ادامه بدم.

فقط کافیه اون نامرد رو گیر بیارم.

مامانت یا همون حالت با رویا هم اومدن تبریز. دو روزه که بیهوشی.

یکی از محلیا پیدات میکنه و خبر میده. همه دارن برات دعا میکنن که به هوش بیایی. از نظر جسمی مشکلی نداری و دکتر میگن از نظر پزشکی کاری از دستشون برنمیاد. شیده دارم دیوونه میباشم.

تو اداره هم بهم مرخصی اجباری دادن. تحملم تموم شده از پشت در اناقت تکون نمیخورم. رادین هم همش نصیحت میکنه که از من اینکارا بعیده. خودم هم فکر نمیکردم که یه روز بخاطر عشقت اینطوری به سرم بزنه. باز ما اینا برام مهم نیست، مهم تو هستی.

از مرز ترکیه با امیر و رادین تماس گرفتن چند مورد مشکوک دیدن. اونا هم رفتن شاید بتونن اون لعنتی رو دستگیر کنن. فقط باید دعا کنه که همونجا کشته بشه و گرنه من زندش نمیذارم برام هم دیگه هیچی مهم نیست.

از صبح که رادین و امیر رفتن تا الان که نصفه شبه خبری ازشون نیییست. هر چی تماس هم میگیرم جواب نمیدن. واسه اونا هم نگران هستیم.

شیده شیده عشقم وقتی پرستار اومد و منو که رفته بودم نمازخونه رو صدا زد و گفت که بیهوش اومدی. نمیدونی چه جوری خودم رو بهت رساندم. تو اناقت پر از دکتر و پرستار شده بود منم رو که راه نمیدادن. مامانت ببخشید حالت و رویا هم رفته بودن هتل استراحت کنن تا صبح بیان.

داشتم دیونه می شدم، یه کم گذشت اناقت خلوت شد می خواستم بپریم داخل که پرستاری که بیرون میومد گفت:

"خوابه بیدارش نکن."

گفتم: "چرا خوابیده؟"

پرستار: "سر درد داشت. با مسکن خوابوندیمش. صحبتی نکنید تا راحت تر بخوابه. تا صبح تحمل کنید."

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و اومدم تو. صورتت رو باندپیچی کردن تا یه وقت خودت رو نبینی. دستات رو نوازش کردم و بوسیدم و همونجا رو صندلی کنار نشستم.

با آه و نالت از خواب بیدار شدم. داشتی درد میکشیدی و جیغ میزدی. نزدیکت اومدم.

"شیده فدات شم. تحمل کن. الان پرستار میاد."

در باز شد و پرستار به همراه رویا وارد اناقت شدن. نتونستن آرومت کنن و با آرامبخش خوابوندنت.

رویا: "علیرضا برو یه کم استراحت کن. چشمات باز نمیشن. من اینجا هستم تا سه یا چهار ساعت دیگه بیدار نمیشه. تا بیدار شد، صدات میزنم."

به زور راضی شدم و رفتم تو نمازخونه بیمارستان همونجا دراز کشیدم و خواب رفتم.

الآن دو روزه که به هوش اومدی دردات کمتر شده ولی همش جیغ میزنی و درد داری. حرفی ازت نشنیدم. نمیدونم خودت حرف میزنی یا مشکلی هست. دکتر امیدواری داده که شاید بخاطر شکی هست که برات اتفاق افتاده.

این دو روزه دستت از دستم بیرون نیومده. نمیخوام یه لحظه تنهات بذارم. حتی موقعی که دکتر برا معاینه یا پرستار واسه عوض کردن باند صورتت میان هم از جام تکون نمیخورم. اونا هم کلی غرغر میکنند. ولی اصلا برام مهم نیست.

از بس برات این دو روزه حرف زدم و عکس العملی نشون ندادی دهنم خشک شده. همش به یه جا خیره شدی. البته چشمات خیلی ورم داره از اون چشم آهوئی فقط یه خط باقی مونده. تو دستات و بدنت هم یه کم کوفتگی و زخم خورگی هست ولی زیاد عمیق نیست. سیاوش وقتی

میخواست از مرز ترکیه خارج بشه دستگیر شده. البته تو درگیری زخمی شده. به تهران منتقلش کردن. فقط منتظرم خوب بشی و برم سراغ اون دیوونه.

رادین هم هر چی جوک بلد بود تعریف کرد ، تا یه کم عکس العمل نشون بدی و حرفی بزنی ولی خبری نشد. میخوام دفترت رو برات بیارم . امانتت رو باید بهت پس بدم. شاید خواستی بخونی و یا چیزی توش بنویسی.

شیده دوستت دارم. بخاطر مواقعی که اذیتت کردم و دلت رو شکوندم معذرت میخوام.

قربانت، سرگرد همیشه عاشق."

وای وای علیرضا گند زدی به دفترم. مگه خودکار قحط اومده بوده، که با قرمز و یه جایش هم با سبز نوشتی. عجب دست خط خرچنگ قورباغه ایی هم داری. چرا یه خط نوشتی، ده تا خط ، خط زدی؟ لازم شد بازم برات نقشه بکشم.

خب چون به علیرضا و اون دکتراه قول دادم که همه اتفاقات رو بنویسم دارم به قولم عمل میکنم وگرنه دوست ندارم بازم یاد اون روزا و اون کابوسا بیوفتم.

تا اونجایی نوشتم که با دفترم خداحافظی کردم و رفتم بیرون اتاق. سیاوش پشتش به در اتاق بود و با یه چوب کلفت مثل چماق میزد تو سر و کمر علیرضا. دلم آتیش گرفت، نمیدونم به چه حالی دویدم و سر علیرضا رو بغل کردم و بوسیدمشو

علیرضا گفت: "لعنتی چرا بیرون اومدی؟"

سیاوش تا منو دید دستمو محکم کشید و با خودش بیرون برد. منم همش داد میزدم و میگفتم: "علیرضا دوست دارم."

اون مرده رو که تو خونه بود، ندیدم. تا نزدیک ماشین منو کشوند و برد. پرتم کرد تو ماشین. دو نفر دیگه هم تو ماشین بودند. اون یکی هم که تو خونه بود اومد سوار شد و راه افتادن. از ترس ، زبونم بند اومده بود.

سیاوش هم نزدیک گوشم گفت: "بهتره جیک زنی."

مردی که آخر سوار شده بود یه روسری تو دستش بود بطرفم دراز کرد. روسری خودم بود که همیشه به دستگیره در اتاق خوابمون مثل پاپیون می بستم. بدون حرفی از دستش گرفتم و سرم کردم.

ماشین با سرعت زیادی حرکت میکرد. من صندلی عقب نشسته بودم سیاوش و یه نفر دیگه دو طرفم نشسته بودن.

یه کم که تو خیابونا گشتن. سیاوش ماشین رو عوض کرد و منو خودش تو یه ماشین از بقیه جدا شدیم. حالم خیلی بد بود هم استرس داشتم و هم نگران حال علیرضا بودم. هنوز دستام پر از خون علیرضا بود. سرش بد جور خونی بود. دعا دعا میکردم که زودتر رادین برسه خونه و علیرضا رو ببره بیمارستان.

از شهر که بیرون اومدیم با سرعت زیادی سیاوش رانندگی میکرد. ترسیده بودم ولی نمیخواستم باهش حرف بزنم. نیمه های شب بود که کنار یه مهمان سرا نکه داشت.

شب رو در مهمان سرا گذروندیم. نمیدونم شام چی گرفته بود. ولی نه نگاش کردم و نه لب به غذا زدم. اونم اصراری نکرد. موقع خواب هم یه بالشت و پتو برداشت و رو زمین خوابید، منم رو تخت فتری که تو اتاق بود دراز کشیدم.

چراغا رو که خاموش کرد. از ترس داشتم کم کم پس میوفتادم. که خودش شروع به حرف زدن کرد.

سیاوش: "شب آخری وقتی پیشم خوابیدی و شروع کردی به بوسیدنم گفتم شیده بالاخره رام شد. نمی دونستم همش نقشه هست. ولی با همون هم راضی شدم. میدونم که ازم متنفری. زندگیت رو خراب کردم. همش رو میدونم. ولی دست خودم نبود از کوچیکی وقتی میدیدمت که چطوری منو جلو همه خوار میکنی و باهام راه نمیومدی ازت متنفر شدم. همیشه واسه اذیت کردنت نقشه می کشیدم. تو هم که بدتر از اون تلافی میکردی. ولی دیگه خسته شدم. تو زندان خیلی عذاب کشیدم و اصلا هم از کارایی که کردم پشیمون نیستم. همش حقت بود. بدون که همیشه ازت متنفرم. هیچوقت هم ازت نمیخوام که ببخشم. تو این چند روز به پروپای من نیچ ، تا مدارکم رو از یکی که قولم داده بگیرم و از ایران برم بیرون، تو هم به شوهرت میرسی. ولی وای به حالت که بخوایی زیر آبم و بزنی و منو دور بزنی. اون موقع دیگه رحم ندارم. خودت که منو مبحثناسی. پس این چند روزه به میل من زندگی کن."

دیگه چیزی نگفت. منم جوابی ندادم. می دونستم که لجبازی با سیاوش اونم تو موقعیتی که داشتم بازی با دمشیر هست. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم.

تا وقتی که به نزدیکی های تبریز رسیدیم حرفی با هم نزدیم. نگران علیرضا بودم. میخواستم هر طور شده ازش خبری بگیرم. چند بار سیاوش و موبایلش رو زیر نظر گرفتم ولی موفق به برداشتنش نشدم. میخواستم به علیرضا اس بزنم. چند بار برای دستشویی و غذا خوردن ایستادیم ولی موقعیتی بدستم نرسید تا بتونم تماس بگیرم. نزدیکیای تبریز یه دهی بود که سیاوش اونجا با واسطش قرار گذاشته بود تا مدارک جعلیش رو بگیره.

سر قرار که رسیدیم جوونی رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و منتظره. سیاوش ایستاد و برایش بوق زد. پنجره رو پایین کشید و با مرده دست داد به سنش میخورد که بیست و پنج شش داشته باشه صورتی کشیده و سبزه داشت. نگاهای خوبی به من نداشت ، با سیاوش حرف میزد ولی تمامی حواسش پیش من بو.

سیاوش پاکت مدارک رو ازش گرفت و نگاهی به مدارک انداخت تشکر کرد و داشبورده رو باز کرد و چند بسته پول در آورد و به مرده که فهمیدم اسمش مهران هست داد. مهران بسته رو باز کرد و با اخم گفت:

" این که از قرارمون خیلی کمتره."

سیاوش : "تو تلفن هم گفتم بیشتر از این ندارم."

مهران: "پس متأسفم نمیتونم کمکی بهت بکنم."

و شروع کردن با هم چونه زدن. کار داشت به دعوا می کشید که

مهران گفت :

" البته یه راه حل دیگه هم دارم."

سیاوش که خوشحال شده بود گفت

" هرچی باشه، قبول."

مهران: "این دختره رو که نمیخواهی با خودت ببری ، بدش به من."

سیاوش نگاهی به من انداخت. با التماس نگاهش کردم لبخند شیطنتی زد و گفت:

"باشه اینو از اول میگفتی."

بعد رو کرد به منو گفت :

"پیاده شو."

" سیاوش التماس میکنم. خودت گفتی هر وقت خواستی ببری ، ولم میکنی."

"خب منم الان دارم ولت میکنم."

"خواهش میکنم."

نذاشت بقیه حرفمو بزنم در ماشین رو باز کرد و به زور پیادم کرد. مدارک رو برداشت و با سرعت ازم دور شد. مهران هم بازومو گرفته بود. میخواست منو به زور به طرف ماشینش ببره. با گریه و التماس ازش خواهش کردم که بذاره برم.

"تو رو خدا بذار برم ، مگه پول نمیخواهی ، خب میگم ، برات بیارن تو رو خدا من شوهر دارم."

"اگه شوهر داشتی و آدم درستی بودی تو ماشین یه مرد غریبه چکار میکردی "

"منو به زور با خودش اوورده."

همینطور که منو رو زمین میکشوند تا بتونه سوالم کنه. دستم رو رو زمین میکشیدم شاید چیزی پیدا کنم که دستم به سنگی خورد و همونو برداشتم و به کمرش کوبوندم. آخی گفت و دستم رو ول کرد. از موقعیت استفاده کردم یه ضربه دیگه به کمرش زدم. می تونستم فرار کنم، چون رو زمین خم شده بود ولی طمع کردم و خواستم یکی هم تو سرش بزنم که دستش رو بالا آورد و سنگ رو ازم گرفت. تا میتونست تو صورتم ضربه زد.

چشمام رو که باز کردم فقط درد بود و درد. چند بار بیدار شدم و همش ناله میکردم و جیغ میزدم و دکترها هم به ناچار برام مسکن میزدند. صدای علیرضا همش تو گوشم بود که میگفت :

" تحمل کن من کنارت هستم."

چند روز گذشت و دردم بهتر شده بود ولی از نظر روحی داغون بودم. همش اتفاقای این چند مدت جلو چشمم میومد و حالم رو بد می کرد. نمی تونستم تحمل کنم.. جیغ میزدم.

صورتم باندپیچی بود. هر روز بانداژ رو عوض میکردن. یه بار صورتم رو تو شیشه عینک پرستاری که داشت بانداژ رو عوض میکرد دیدم از ترس جیغ میزدم. عذاب روحی یه طرف صورت زشت و داغونم هم یه طرف دیگه. انرژی رو گرفته بود. پرستارا میگفتن یه کم تحمل کنم صورتم مثل اول میشه. البته کنار ابروم بخیه خورده بود.

علیرضا هم که همش کنارم بود و یه لحظه تنهام نمی داشت. اونم هنوز سرش پر از بخیه بود. موهاشو کوتاه کرده بود. قیافش رو اینطوری بیشتر دوست داشتم.

رادین هم که جوک تعریف میکرد و من عکس العملی نشون نمیدادم. باهام قهر کرده بود و وقتی میومد پیشم، حرف نمیزد.

علیرضا می گفت: ببینم کدومتون از رو میرید و حرف میزنید.

یه کم که حال جسمیم بهتر شد از تبریز منتقل شدم به تهران. اونجا چون شهر خودمون بود راحت تر بودم. ولی بازم حرف نمیزدم و همش کابوس می دیدم که سیاوش برگشته و یا مهران داره اذیتم میکنه.

وقتی از بیمارستان مرخص شدم خاله و رادین منو به زور بردن خونه خودشون. علیرضا هم تو رودربایستی قبول کرد و تو اتاق قبلی رو یا مستقر شدیم.

منم که عکس العملی نشون ندادم. مامان هم خونه سمانه رفته بود.

تو اون مدت خاله خیلی به من رسیدگی میکرد و از هیچ محبتی دریغ نداشت. با خودم فکر میکردم وقتی حالم بهتر شد شاید بعضی وقتا مامان صداس کنم.

هفته یی یه بار هم یکی از دوستای سعید که روانشناس بود میومد و باهام حرف میزد.

شش ماه گذشت تا کم کم کابوسام تموم شد و تقریبا به وضع عادیم برگشتم. ولی همچنان روزه سکوت رو نشکونده بودم. خودم هم دیگه از اون وضع خسته شده بودم. ولی هر بار که می خواستم حرف بزنم یاد سیاوش و مهران میوفتادم و زبونم قفل می شد.

صبح زود بود که تلفن علیرضا زنگ خورد. هنوز خواب بود و بیدار نشده بود. گوشی رو برداشتم و جواب دادم امیر بود،

"الو علیرضا؟ تبریک میگم، من بابا شدم، تو هم، دایمی شدی."

از خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:

"امیر راست میگی؟ دختره یا پسر؟"

امیر خیلی تعجب کرده بود و از اون ور صدای فریادش رو می شنیدم که داشت میگفت:

"شیده داره حرف میزنه."

و همین طور تکرار می کرد.

نگام که به علیرضا افتاد دیدم داره با تعجب نگام میکنه و اشک میریزه. طاقت نیووردمو بغلش کردم و چشمای جادویش رو بوسیدم.

"علیرضا ببین دوباره میتونم حرف بزنم، گریه نکن."

"گریه خوشحالیه."

"شیده و شیده، کجایی؟"

"بله اینجا هستم، دارم تو دفترم مینویسم."

"بیا عزیزم، ببین این سها بو میده."

"ها..ها..ها. خب عزیزم حلال زاده به داییش میره."

"اذیت نکن، من تمیزش نمیکنم. خودت به سمانه قول دادی، خودت هم باید رو قولت باشی و مراقبتش کنی تا از سرکار برگرده."

"باشه اومدم."

برم ببینم این جناب سرگرد چی میگه..

خدایا شکر که عشق من و علیرضا رو برامون، برنامه ریزی کردی و کمکمون میکنی تا همیشه این برنامه تو قلبمون ابدی باشه و از بین نره.

(پایان کتاب)

بهمن ۱۳۹۰

تقدیم به مردان و زنان شجاع ایران زمین، که بدون در نظر گرفتن قومیت و مذهب،

فقط و فقط به عشق ایران و ایرانی به دفاع از آن میپردازند....

این داستان برگرفته از یک خواب هست. تمامی اسمها و شخصیتها، زاپیده تخیلات

نویسنده میباشد.